

حسن شهباز
غرور و مُصیبت



شهباز، حسن *Shahbaz, Hassan*

غرور و مُصیبت / برگ‌هایی از دفتر زندگانی

I S B N: 978-1-59584-485-9

Pride & Sorrow

موضوع: خاطرات

Subject: Autobiography



Ketab Corp.

1419 Westwood Blvd.

Los Angeles, CA 90024 U.S.A.

Tel: (310) 477-7477

Fax: (310) 444-7176

www.Ketab.com

Ketab1@Ketab.com

غرور و مُصیبت / برگ‌هایی از دفتر زندگانی

حسن شهباز

طراح و گرافیسیت: رسا باقر

چاپ دوم: ۲۰۱۴ میلادی - ۱۳۹۳ خورشیدی - ۲۵۷۳ ایرانی خورشیدی

چاپ نخست: پاییز ۱۳۷۶ - لوس آنجلس، انتشارات ره آورد

ناشر: شرکت کتاب

شابک ۹-۴۸۵-۴۸۴-۵۹۵۸۴-۱-۹۷۸

© Copyright Ketab Corp. 2014

*All rights reserved. No part of this book may be reproduced or retransmitted in any manner whatsoever except in the form of review, without permission of the author's wife (Sholeh Shams Shahbaz) or the publisher.
Manufactured in the United States of America*

مقدمه‌ای بر چاپ جدید کتاب «غرور و مصیبت»

کتاب «غرور و مصیبت» اتوبیوگرافی همسر فقید من حسن شهباز است که عنوان آن با روحیه‌ی شاد، منعطف، مهربان و امیدوار وی کاملاً در تناقض است.

به نظر من او این عنوان را به خاطر علاقه‌ای برگزیده است که به کتاب «غرور و تعصب» خانم «جین اوستین»، نویسنده‌ی انگلیسی اوایل قرن نوزدهم داشت که یک بار به وسیله‌ی خانم دکتر شمس الملوک مصاحب و بار دیگر توسط آقای رضا رضائی به فارسی ترجمه شده است و حسن شهباز نیز آن چنان که یک بار در آغاز زندگی مشترک‌مان به من گفت، بی‌علاقه نبود دست به ترجمه‌ی تازه‌ای از آن بزند.

می‌توان حدس زد که اگر همسر من در تجدید چاپ کتاب هنوز زنده بود، به اصرار دوستانش این عنوان را تغییر می‌داد، ولی اکنون که نیست ما به اراده‌ی اولین وی گردن می‌نیمیم و کتاب با همان عنوان پیشین، باز چاپ و بازنشر می‌شود.

کتاب «غرور و مصیبت» کتاب جالبی است، در این کتاب در درجه‌ی اول با مادر فرشته خصال و فداکار وی آشنا می‌شویم که در عین حال زنی قوی و مقتدر است و حسن شهباز را به تنهایی به عرصه می‌آورد و من یقین دارم که اگر می‌دیدمش بسیار دوستش می‌داشتم. لیکن پدر وی نیز گرچه فقط گاه به گاه و گاهی در صحنه‌هایی عمیقاً حیرت‌آور، در زندگی فرزند خود ظاهر می‌شود ولی شخصیتی مرموز و جذاب دارد و عاقبت زندگی وی لاقلاً در این کتاب روشن نیست و آخرین باری که در این اتوبیوگرافی اثری از او هست در مرز ایران و عراق و همراه زنی است که ظاهراً همسر او نیست.

قسمت عمده‌ی کتاب، داستان عشقی رمانتیک و کم و بیش افلاطونی است بین حسن شهباز و «بهار» که آن چنان که کامبیز محمودی دوست نزدیک وی در سفری به شرق آسیا، بدان اشاره‌ای دارد، معلوم نیست با وجود اشتیاق دو طرف، چرا به سرانجامی نمی‌انجامد. کتاب البته سرگذشت زندگی حسن شهباز است ولی من، همسر او، در آن حضور ندارم زیرا همه ماجرا پیش از ورود من به زندگی شهباز رخ داده است.

بگذارید در این جا رازی را فاش کنم که کمتر کسی از آن با خبر است، «بهار» دختر خاله‌ی من بود و من آن چنان که اطرافیان می‌گویند، از نظر ظاهر و از نظر روحیه، بسیار به وی شبیه هستم و البته، سال‌ها بعد از درگذشت بهار، در لس آنجلس با حسن شهباز، برخوردیم.

آیا من فرجام عشق بی‌سرانجام آن دو بودم؟ آیا عشق تند همسر من به من و اعتماد بی‌حد و حصری که به من داشت و در هر فرصتی ابراز می‌کرد آن چنان که سرنوشت عزیزترین فرزندش «ره آورد» را نیز به من سپرد، در واقع احساس او نسبت به «بهار» بود؟؟ نمی‌دانم!! و تازه چه اهمیتی دارد؟

شعله شمس شهباز

به گذشته می‌اندیشم: پنج ساله بودم که از مازندران به اصفهان سفر کردیم. پدرم زندگی در آن دیار را به اقامت در کرانه خزر ترجیح داده بود. همراه مادر و سه خواهر، بار سفر بستیم و راهی پایتخت صفویه شدیم. ترک زادگاه برای من، دربرگیرنده شادی بود و غم. زیبایی و هم‌انگیز دریا و جلال چشم‌نواز جنگل و دلبستگی کودکانه با پرندگان آشنا و حیوانات دست‌آموز را از دست داده بودم، اما در عوض سایه نشین گنبد لاجوردین مدرسه چهار باغ و ساحل نشین امواج زاینده رود و بیشه‌زارهای باطراوت اطراف آن شده بودم. از همان روزهای نخست، دل به منزلگه نو سپردم. اینجا با شهرک‌های روستانشینی مانند بابل و بابلسر و شاهی تفاوت بسیار داشت و به هیچ روی قابل برابری نبود. حیران و بیقرار و دل‌باخته، از میدان شاه و کاخ عالی‌قاو به پل خواجه می‌رفتم و آن‌گاه در آن سوی سی و سه پل، چشم به کلیسای قدیمی جلفا می‌دوختم. تنها اندوهی که گاه بر دلم سایه می‌افکند، از دست دادن همبازی‌های پاکدل و بی‌ریای مازندرانیم بودند که آنان بر خلاف بچه‌های اصفهانی، مرا به خاطر لهجه مازندرانی مسخره نمی‌کردند و سادگی و افتادگی و آزر مرا ابلهی نمی‌شمردند.

به اقامتگاه جدید عشق ورزیدم و با سیر در این جلوه‌گاه هنر، بر خویش بالیدم. فکر می‌کردم اصفهان، بر خلاف آن چه می‌گفتند، نصف جهان نیست، بلکه خود جهان است. شگفت زده بودم که چرا همه مردم عالم به سوی اصفهان روی نمی‌آورند تا در این بهشت رؤیایی زندگی کنند. بعدها وقتی با خواجه شیراز انس گرفتم و دیدم این سخنور بی‌همتا، از زیبایی‌های زادگاه خود شیراز با غرور یاد می‌کند و می‌گوید:

شیراز و آب رُکنی و این باد خوش نسیم
عیبش مکن که خالی رُخ هفت کشور است

فَرَقِ اسْتِ از آبِ خُضْرِ کِه ظَلَمَاتِ جَای اوست

تا آبِ ماکِه مَنبَعِش اللهُ اکبر است

و یا در غزل دیگری:

کِه عُمَرِ خُضْرِ می بَخشد زُلالِش
عسیر آمیز می آید شمالش

ز رُکُنابادِ ما صَد لَوْحِش اللهُ
میان جَعْفَرِ آباد و مُصَلّی

با خود می گفتم چرا سخنسرایان اصفهانی، هزاران چامه شورانگیز از مناظر جان نواز و جلال و شکوه بناهای هوش رُبای اصفهان نمی سرایند و جهانیان را از وجود چنین خطه‌ای در دل ایران آگاه نمی سازند، تا این که در سال ۱۳۱۲ خورشیدی، همان سالی که من افتخار شاگردی استاد دکتر سیف پور فاطمی را یافتم، چکامه‌ای از بهار خواندم که شاعر بلند مرتبه، در قصیده‌ای ۳۴ بیتی، از اصفهان یاد کرد و گفت:

نو بهار است و بُود پُر گل و شاداب چَمَن همه گُل ها بشکفتند به غیر از گُلِ من
تا به چند ای گُلِ نازک ز چَمَنِ دلگیری خیز و با من قَدَمی نه به تماشای چَمَن
صُبْحدم بر رُخِ گُلِ آب زَنَد اَبَرِ بَهار تو دگر بر گُلِ روی، از مژگان آب مَزَن

و آن گاه از این شهر رؤیایی یاد می کند و می سراید:

وگر از حَسْرَتِ ری آَشکِ فِشانی تو چنین

اصفهان هم نه چنان است که بُر دستِ ظَنِّ

ری اگر نیست کم از باغِ جَنانِ یک گندم

اصفهان نیز کم از ری تَبُود یک آرزن

پُلِ خِواجوش ز خاطر سِتُرد گِردِ مَلا

شارعِ پهلوی از دل ببرد زَنگیِ مِخَن



طفل نارنج به دست

مادر چه مقصودی داشت که نارنجی را در دست تنها پسر پنج ساله خود نهاد تا عکسبردار از او عکسی بگیرد؟ آیا می خواست دنیا را در دست پسرش بگذارد؟ و این طفل نیمه روس نیمه ایرانی و زاده حاشیه

جنگل مازندران، چه لیاقتی داشت که دنیا را در دست خود داشته باشد؟ آیا زندگی او، از آغاز تا انجام،
جز تصویر این سخن حکیم نیشابور بود که:

از آمدنم نبود گردون را سود وز رفتن من جاه و جلالش نَفُزود

وز هیچکسی نیز دو گوشم نشنود کاین آمدن و رفتن من بهر چه بود

شاید هم آفریدگار را حکمت دیگری دَرِ نَظَر بود: این که در سال‌های خوش میانسالی او را مسحور
دختری گرداند و عشقی عظیم و بنیان کن در جان هر دو پدید آورد، آنگاه هر یک را به جستجوی
دیگری، سرگشته و کام نادیده، آوارهٔ دوردست‌های دنیا سازد و سرانجام به هر دو بفهماند که:

آحوال جهان و اصل این عُمر که هست خوابی و خیالی و قریبی و دمی است

مارینش که بود نسخه‌ای از جنت عدن
 از گُل لعل بود ز شک یواقیتِ عدن
 زنده رود از اثر مستی باران گذرد
 سرخوش و عربده جو، رقص کن و دستک زن
 بیشه‌ها بر دولب رود، چو خط لب یار
 ذوق را راه گذرگشاید و دل را دامن
 چار باغش که نشانی ز ملوک صفوی است
 می‌دهد روز و شبان یاد از آن عهد کهن
 وان مساجد که بزد دل ز برون و زدرون
 طاق بیجاده سَلَب، گنبد پیروزه بَدَن
 نوعروسی است به هفتاد قلم کرده نگار
 طاق هر قصر که بینی به سر هر بَرزَن (۱)

* * *

مرا در شش سالگی به آموزشگاه انگلیس‌ها سپردند. مبلغین کلیسای انگلیس، از سال‌ها پیش، در شهرهای اصفهان و یزد و شیراز و کرمان آموزشگاه‌هایی تأسیس کرده بودند که اکثر آموزگاران و دبیرانشان انگلیسی بودند. کالج اصفهان در آن سال‌های دهه ۱۳۰۰ تا ۱۳۱۰ خورشیدی، هم دارای بخش دبستان بود و هم دبیرستان. روزی که مرا به دفتر اسقف ویلیام تامسن، مدیر مدرسه بردند تا نام مرا در شمار دانش‌آموزان بنویسند، آسان نگران و حیرت‌زده بودم که کیف و دفتر را در اتاق او جای نهادم و تا چند روز بعد از

۱ - در دیوان ملک‌الشعرا بهار، درباره این قصیده چنین نوشته شده است:

در سال ۱۳۱۲ خورشیدی، استاد بهار به شهر اصفهان تبعید شده بود. در حوالی عید نوروز، رودخانه زاینده رود طغیان کرد و پل‌های تاریخی آن، منظره بدیعی یافته و بیشه‌ها و درختان کنار رودخانه، صفا و طراوت خاصی به خود گرفته بود. روزی عصر هنگام، استاد که به علت کسالت مزاج و افسردگی روح و دوری از یار و دیار، به غایت ملول و اندوهگین می‌نمود، با یک تن از شاگردان خویش، آقای جمشید امیر بختیاری، عزم تفرج ساحل زاینده رود کرد. در بازگشت به سوی شهر، ذوق و حالی به او دست داد و آهنگ سرودن این چکامه دلنشین فرمود و همچنان که بهار می‌سرود، مصاحب او می‌نوشت، به خانه رسیدند و قصیده پایان یافت. استاد این چکامه را به مؤسس یکی از مجلات ادبی آن روز اصفهان بداد و پس از درج در مجله، نسخه‌ای از آن را برای شادروان محمد علی فروغی نخست وزیر به تهران فرستاد، به طوری که بعداً سموع افتاد، قصیده مزبور به وسیله آن مرحوم به سمع شاه فقید رسید و همین امر، یکی از علل بخشودگی و بازگشت بهار به تهران شد.

شرمساری قادر نبودم سر بلند کنم. سی سال بعد که پیر روشن ضمیر را در لندن دیدار کردم، ماجرای آن روز را باز گفتم و پیش او اعتراف کردم که من هنوز همان طفل کودن و سر به هوا هستم.

تلاش و کوشش من در آغاز تحصیل این بود که مازندرانی حرف نزنم و به گویش اصفهانی سخن بگویم. نمی دانم چرا دلم می خواست اصفهانی ها باور دارند که من همشهری آن ها هستم و شاید از این رهگذر، به فکر آزار من نباشند. اما با شرکت در کلاس درس دریافتم که تصوّر من خطاست. در کلاس ما همه نوع شاگردی درس می خواند: اصفهانی، یزدی، شیرازی، کاشانی، آذری، لری و از همه ادیان، کلیمی، زرتشتی، مسیحی، مسلمان و حتی بودایی. دانش آموزان با صلح و صفا با یکدیگر در پشت نیمکت های چوبی می نشستند و به هم یاری می کردند. صبح ها پس از ورزش بامدادی، همگی به نماز خانه می رفتیم و به دعای اسقف گوش می دادیم. آن جملات را هنوز به خاطر دارم:

«ای پدر ما که در آسمانی، نام تو مقدس باد، ملکوت تو بیاید، اراده تو چنان که در آسمان است بر زمین نیز کرده شود. نان کفاف ما را امروز به ما بده و گناهان ما را ببخش. به نام خداوند ما عیسی مسیح، آمین.»

تبلغ دیانت ترسایی در مدرسه کلیسایی اصفهان، از این مرز تجاوز نمی کرد. هیچ گاه به خاطر ندارم که شاگردی را به اجبار وادار به پذیرفتن آیین مسیحیت کرده باشند. یکی از دروس ما در آن سال ها، درس اخلاق بود و در این کلاس، هر چند سخن از دین نصرانی و مزامیر انبیای کتاب مقدس زیاد به میان می آمد، اما هرگز جنبه تبلیغ نداشت. آدمیت و انسانیت فوق همه چیز بود. مریبان انگلیسی همواره متوجه شیوه رفتار و کردار دانش آموزان بودند. کیفر طفل گناهکار بسیار جزئی بود. در آن آموزشگاه، کلاسی بود که شرکت در آن کلاس جنبه تنبیه داشت. به آن به زبان انگلیسی «دیتنشن» *Detention* می گفتند که معنی آن بازداشت موقت است. شاگردی که خطا می کرد، نام او را در کلاس دیتنشن می نوشتند. طفل خطا کار ناگزیر بود پنجشنبه ها وقتی مدرسه تعطیل می شد، به جای رفتن به خانه، به این بازداشتگاه موقت برود و مدت دو ساعت، زیر نظر معلم، مطالبی را که او تعیین می کرد بنویسد. این دو ساعت برای شاگرد، از دو روز زندانی سخت تر بود. من در کلاس سوّم دبستان، یکبار راهی این بازداشتگاه شدم و خوب به خاطر دارم که در آن روز چگونه با حسرت به دیگر همشاگردی ها می نگریستم که شادان و رقصان به سوی خانه های

خود روانند. اندوه من بیشتر از این جهت بود که کيفر من برای آن بود که از شوخی یکی از بچه‌ها خندیده بودم، در حالی که گناهکار، فرد دیگری بود.

سال ۱۳۱۲ خورشیدی در زندگی من اهميت ویژه‌ای یافت. خرداد ماه آن سال به دریافت دانشنامه شش ابتدایی نایل شده بودم و از غرور بر خویش می‌بالیدم. ایام تابستان را در این اندیشه بودم که پاییز به کلاس اول متوسطه خواهم رفت و از آن سال، شاگرد دبیرستان خواهم شد. اما واقعه‌ای بدون انتظار تمام امیدها و آرزوهای مرا نقش بر آب کرد. پدرم را که در اصفهان با نمایندگان تجاری روس کار می‌کرد و به سبب تسلط به زبان و فرهنگ روسی، مورد احترام جمع کثیری از مردم بود، به زندان بردند. در آن سال‌ها، رضا شاه رابطه‌اش را با روس‌ها به هم زده بود و سرلشکر آیرم، رییس شهربانی مقتدر شاه، بیرحمانه به جان همه اتباع روس و کسانی که با روس‌ها کار می‌کردند، افتاده بود. بازداشت پدرم که حدود چهارده ماه طول کشید و به تبعید او به شهرستان اراک منتهی شد از چند جهت در زندگی ما اثر گذاشت. نخست این که مادرم و تنها سرپرست ما، از غم پدر بیمار شد و دیگر این که اموال ما را هر چه داشتیم از ما گرفتند و در نتیجه، ما در مدت کوتاهی به نان شب محتاج شدیم. خوب به خاطر می‌آید که کوله‌زانی پس از این واقعه، من و مادرم در تاریکی شب، به در خانه بعضی از ارامنه ثروتمند در جلفا می‌رفتیم و مادرم آخرین یادگاری‌های ارزشمندی که برایش باقیمانده بود، به بهای ناچیز می‌فروخت و ما می‌توانستیم چند هفته به زندگی خود ادامه دهیم. موضوع دردناک‌تر این که پدرم از غذای زندان موقت بیمار شد و از ما خواست تا برایش غذا به زندان ببریم. من ناگزیر با دو چرخه فرسوده خود، در یخبندان استخوانسوز زمستان، غذا را از خانه خود در خیابان شیخ بهایی به میدان شاه، محل زندان موقت می‌بردم و این رنج زمانی فزونی گرفت که ما ناگزیر شدیم خانه خود را خالی کنیم و به مکان کوچکتری، در یکی از محلات دوردست برویم. از خاطرات فراموش ناشدنی من، شبی بود که به سبب پوشش یخ زمین و نداشتن چراغ دوچرخه، در یکی از کوچه‌های تاریک پشت مطبخ در مسیر میدان شاه، نقش بر زمین شدم و دوچرخه‌ام به درون نهر پوشیده از یخ افتاد. با هر مصیبتی بود، با جامه خیس، در حالی که از سرما می‌لرزیدم، غذا را به زندان رساندم. نگهبان دلش به حال من سوخت و مرا به سلول پدر راهنمایی کرد. بر خلاف انتظارم، پدر را کاملاً بشاش دیدم که در میان جمعی از زندانیان مشخص نشسته بود و از سفر بادکوبه و تفلیس برایشان حکایت می‌کرد. بعدها دانستم که دو تن از آن گروه، از ناموران ایران بودند: ملک الشعرا بهار، شاعر بزرگ ایران، و حسام‌الدین دولت‌آبادی، ادیب و شاعر اصفهانی. این که من چگونه به خانه بازگشتم و

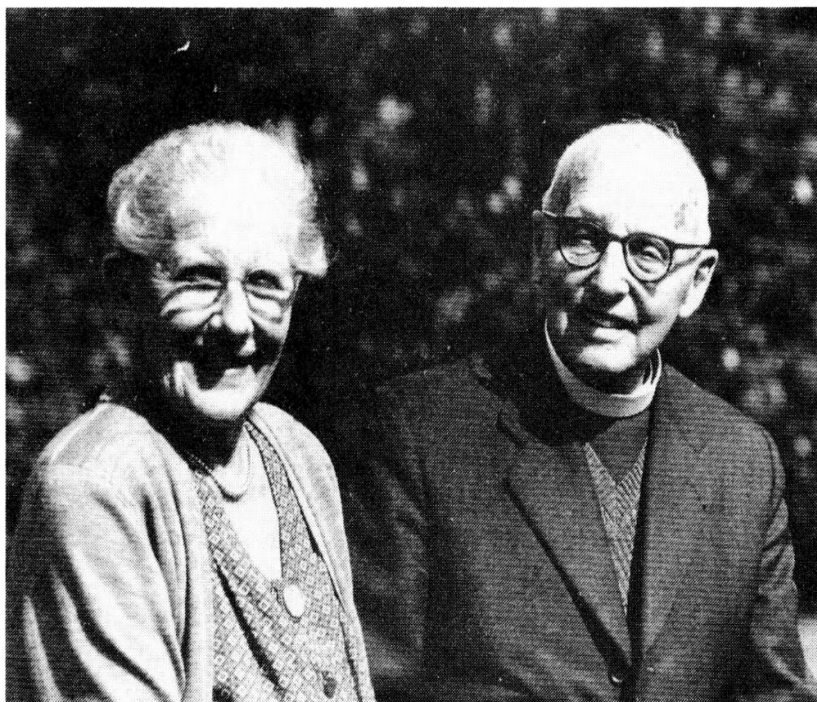
مدّت ده روز در تب شدید با مرگ مبارزه کردم، خاطره‌ای است که هرگز فراموشم نمی‌شود.

دورهٔ زمستانی مدرسه آغاز شده بود و من تحصیل ناتمام مانده بود. سبب اصلی این بود که نه پولی برای پرداخت شهریه داشتم و نه قادر به خرید کتاب بودم. مادرم بیش از من برای من غصه می‌خورد، اما به روی خود نمی‌آورد. یک صبح که ماتمزه از پشت کرسی برخاستم، فرآش مدرسه را پشت در دیدم که آمده بود مرا با خود ببرد. با شتاب لباس بر تن کردم و همراه او رفتم. او مرا به اتاق اسقف تامسن راهنمایی کرد و مدیر پس از آن که چند دقیقه به سیمای من خیره شد، پرسید «مریض بودید که به مدرسه نیامدید؟» خواستم داستان پدر را بیان کنم که دیدم او از زندگی من بیش از خود من آگاه است. با مهربانی و دلسوزی گفت «شورای دبیرستان تصویب کرد که تا زمانی که پدر شما در زندان است و شما توانایی پرداخت شهریه را ندارید، از بورس اعطایی مدرسه استفاده کنید».

من آن روز از شوق گریه کردم و وقتی اسقف تامسن سبب هیجان شدید مرا پرسید، گفتم... مادرم به چند نفر از دوستان ثروتمند پدرم رجوع کرد، از آن‌ها خواست تا هزینهٔ یک سال تحصیل مرا بپردازند تا پدرم آزاد شود و این دین را پس بدهد، اما از آن‌ها هیچ یک حاضر نشد به من یاری کند. گریهٔ من برای این است که دعای من در پیشگاه خدا مستجاب شد و شما به فریاد من رسیدید».

اسقف تامسن دست مرا گرفت و به سوی کلاس اول متوسطه برد. در آن هنگام دلم می‌خواست از شادی فریاد بزنم. پشت در یکی از اتاق‌های درس، ایستاد و روی به من کرد و گفت «این کلاس که تو می‌روی، کلاس تاریخ است و دبیر تو سیف پور فاطمی. او معلم جدی و سخنگیری است. سعی کن که درس او را خوب بیاموزی و اگر بتوانی توجه او را به خود جلب کنی، پیشرفت تو آسان خواهد شد.» این بگفت و مرا به داخل کلاس راهنمایی کرد.

در گوشهٔ یکی از نیمکت‌ها نشسته بودم و به سخنان دبیر گوش می‌کردم، اما هر چه بیشتر دقت می‌کردم، کمتر می‌فهمیدم. درس، یکی از فصول تاریخ ایران باستان به زبان فارسی بود و نقل گفته‌هایی از هرودوت و پلوتارک و کیزنفون دربارهٔ کوروش و فتوحات او در بابل. اگر یک استاد با انصاف تعلیم و تربیت در آن جا حضور می‌داشت و وضع مابجه‌های دوازده سیزده ساله را با آن درس دشوار می‌دید، اولین پرسشی که مطرح می‌کرد این که چرا چنین کتابی را که فارغ‌التحصیلان دورهٔ لیسانس هم قادر به فهم آن نیستند، به این



آموزگاری که مرا نخستین درس مُحبّت آموخت:

اُسقف ویلیام تامپسون و همسرش در سال‌های بازنشستگی در لندن. او از بدو گشایش کالج اصفهان، مدیریت این آموزشگاه را که نام **Stewart Memorial College** بر خود داشت، عهده‌دار بود. مردی بود نیک نفس، بزرگووار و عاشق ایران و ایرانی. دکتر نصرالله سیف پور فاطمی که خود از شاگردان برگزیدهٔ این مرکز آموزشی بود، پیرامون کالج اصفهان در کتاب «آئینهٔ عبرت» چنین می‌نویسد:

در سال‌های ۱۹۲۹ به بعد، تشکیلات کالج از روی مدارس خصوصی انگلستان از کلاس هفتم شروع شد. در کلاس هشتم، دیپلم متوسطه و در کلاس دهم، دیپلم عالی و در کلاس دوازدهم تصدیق مطابق دو سال تحصیل دانشگاه می‌دادند و بعد از آن هم محصلین می‌توانستند دو سال دیگر برای اتمام تحصیلات کالج ادامه بدهند و برای امتحان سال سوم «دانشگاه لندن» حاضر بشوند.

در سال‌های آخر، کالج با «دانشگاه لندن» قراری گذاشت که شاگردانی که لندن متریک را امتحان داده‌اند و بعد دو سال دیگر پس از کلاس دوازدهم، به کار پرداخته‌اند، وارد قسمت فوق لیسانس «دانشگاه لندن» بشوند. «دانشگاه کلمبیا» در نیویورک، تصدیق کالج مرا پس از یک امتحان چند ساعتی قبول کرد و مرا برای تحصیل در دورهٔ فوق لیسانس پذیرفت.

اغلب محصلین کالج در سال‌های اوّل پس از اتمام کلاس هشت و ده، برای خدمت در شرکت نفت عازم خوزستان می‌شدند. گروهی هم در تشکیلات بانک ملی ایران و گمرک و بانک پهلوی به خدمت می‌پرداختند. (آئینهٔ عبرت جلد یکم، چاپ نشر کتاب، لندن، صفحهٔ ۳۳۵).

بچه‌های کم سن و کم سواد تدریس می‌کنند؟ بعدها فهمیدم که این درس پیش درس‌های دیگر بسیار ساده است. ما در دورهٔ اوّل متوسطه مرزبان نامه و تاریخ مُعجم و کلیله و دمنه و گلستان سعدی می‌خواندیم و این که از این کتاب‌ها چه می‌فهمیدیم و چه می‌آموختیم، پرسشی است که جای بحث فراوان دارد. شاید سخن ذکاءالملک فروغی پاسخی قانع‌کننده باشد که گفت «گلستان، این اثر جاودان ادب فارسی را نباید به اطفال دبستان و دبیرستان آموخت. این نوع کتاب‌ها را باید در دورهٔ دکتری ادبیات فارسی تدریس کرد، تا هر جزء آن بردل دانشجو بنشیند و هر پند و اندرز آن را تا پایان زندگی آویزهٔ گوش خود سازد».^(۲)

من پولی برای خرید کتاب نداشتم و نمی‌دانستم چه کنم. نمی‌خواستم استادان من نظیر دکتر فاطمی و احمد عرفان و استاد فصیح‌پور، از همان آغاز مرا از خود برانند و مرا شاگرد تنبل بخوانند. فکری به نظرم رسید که همان روز غروب آن را با یکی از همکلاسان در میان نهادم. او از خانوادهٔ سرشناس بختیاری بود و به راحتی می‌توانست به من یاری کند. پیشنهاد کردم روزهای جمعه کتاب‌های درسی خود را به من قرض بدهد و من در مقابل به پیشرفت درس انگلیسی او یاری کنم. با خوشرویی پیشنهاد مرا پذیرفت و من از آن هفته، دورهٔ جدید تحصیل خود را آغاز کردم.

پدرم، بعد از ۱۴ ماه گذران عمر در زندان موقت، به شهرستان اراک تبعید شد و من در خانهٔ خواهر بزرگتر که در اصفهان شوهر کرده بود ماندم^(۳). شادروان سیف‌پور فاطمی

۲ - تاریخ ایران باستان تألیف شادروان مشیرالدوله پیرنیا، یکی از تواریخ بسیار ارزشمند زبان فارسی است ولی آموختن و به خاطر سپردن آن آسان نیست و از عهدهٔ یک طفل کم سواد دبستانی بر نمی‌آید. مرزبان نامه کتابی است متضمن حکایات چکنت‌آمیز، اما به شیوهٔ کلیله و دمنه نوشته شده و نقش آفرینان آن جانوران وحشی و پرندگان و دیوان و پریان هستند. این کتاب را اسپهبد مرزبان بن رستم بن شروین از شاهزادگان طبرستان نوشته است و مانند تاریخ ایران باستان، برای نوجوان کم مایه، مشکل است. تاریخ مُعجم نیز کتابی است از سرگذشت پادشاهان قدیم ایران تا اواخر دوران ساسانی. نثر کتاب دارای واژه‌های تازی و بسیار سنگین و درخور فهم نوجوانان کم سواد نیست. در مورد کتاب گلستان، من خود شاهد بودم که دبیر لیسانه‌ای که تازه از تهران آمده بود، صفوت آدمیان را صفوت آدمیان (بر وزن فلوت) خواند و همین دبیر از تفسیر بسیاری از اشعار سعدی عاجز بود. در مورد کلیله و دمنه، کتابی در شرح احوال حیوانات است که از سانسکریت به زبان پهلوی برگردانده شده و بعداً ابن مقفع آن را در عهد نصرین احمد ساهانی به نثر فارسی برگردانده است، باید گفت کتابی است دشوار که از عهدهٔ فهم یک نوجوان بر نمی‌آید و باید در دورهٔ لیسانس و فوق لیسانس تدریس شود.

۳ - دریغ خواهر ناکامم در اثر ابتلا به بیماری سرطان در جوانی درگذشت.

بسیار زودتر از آن که انتظار داشتم، مرا به عنوان شاگرد فعال برگزید. در کلاس غالباً از دفترچه من استفاده می‌کرد و همواره دستخط مرا می‌ستود. وقتی کتابخانه کالج زیر نظر او قرار گرفت، به من اجازه داد هر تعداد کتاب می‌خواهم با خود به خانه ببرم. پرسش‌های بی‌شمار مرا با مهر و شکیبایی پاسخ می‌داد و گاهی برای آن که پول جیبی داشته باشم، کارهای کوچکی را در کتابخانه به من رجوع می‌کرد و دستمزد مختصری به من می‌پرداخت. اولین پاداشی که گرفتم، پنج تومان بود و آن را بی‌درنگ به مسؤول مالی کتابخانه دادم و یک قلم خودنویس انگلیسی که سال‌ها بود آرزوی خرید آن را داشتم، گرفتم و در جیب نهادم. تصور شادی من وصف‌پذیر نیست. شب آن را در آغوش گرفتم و به خواب رفتم تا فردای آن روز که جمعه بود، درس‌های خود را با آن بنویسم. صبح دو تن از یارانم، همایون و امیر مسعود به سراغم آمدند تا با دو چرخه به منطقه هارنان برویم. دیدم نمی‌توانم از قلم جدا شوم. آن را در جیب نهادم و بر چرخ فرسوده پریدم. شب هنگام وقتی به خانه بازگشتم و به سراغ قلم رفتم، دیدم اثری از آن نیست. قلم در جاده‌های خاکی هارنان افتاده بود و من با دیده اشکبار در هجران آن می‌سوختم.

از مواهب هستی، بهره‌ای جز یک حافظه قوی و ذوق مختصر ادب دوستی نداشتم. هر شعری را که می‌خواندم، اگر بر دلم می‌نشست، در حافظه‌ام باقی می‌ماند، هر گاه قلم به دست می‌گرفتم تا مطلبی بنویسم، واژه‌های زیبا و ترکیبات دلنشین برابر چشمم به رقص می‌آمدند. چهارده ساله بودم که کتابی نوشتم زیر عنوان «نخجیرگاه مرگ» و این داستان زاینده نقشی بود که از خواندن کتاب «سه تفنگدار» الکساندر دوما بر حافظه من باقی نهاده بود. در کلاس انشای فارسی، مرحوم فصیح‌پور، چند کتاب به عنوان جایزه به من داده بود و یکبار شادروان دکتر فاطمی چنان تحت تأثیر شعر خوانی من قرار گرفت که مرا به انجمن خیام برد و من پانزده ساله ناگهان خود را در جمع مشاهیر ادب اصفهان دیدم. هر چه انشای فارسی من خوب بود و به دروس ادبی تسلط داشتم، از جبر و مقابله و فیزیک و شیمی چیزی نمی‌فهمیدم. در پایان هر دوره امتحانی، شاگردان در تالار دبیرستان جمع می‌شدند و استادان از بهترین یا بدترین دانش‌آموز سخن به میان می‌آوردند. یک بار معلم تاریخ طبیعی، پس از معرفی چند شاگرد اول، ورقه‌ای را به دست گرفت و گفت:

... و اما هستند شاگردانی که نمی‌دانند و با بیان اغواکننده، خود را دانا و عالم نشان می‌دهند. سوآل درس این بوده است: منابع طبیعی جبال البرز را بیان کنید، و این آقای دانش‌آموز چنین نوشته است...

و بعد شروع به خواندن ورقه امتحانی کرد. انشایی بود عاشقانه درباره قله دماوند و توانایی آفریدگار در آفرینش این شاهکار طبیعت. بچه‌ها شروع به کف زدن کردند و من خود را پشت یک دو تن از دوستان پنهان کردم تا سیمای وحشت‌زده مرا نبینند. کف زدن آن سان ادامه یافت تا سرانجام به وساطت میرزا داود خان آربین، ناظم دبیرستان، قرار شد به جای صفر، به ورقه من «پنج» بدهند.

دوره دوم متوسطه کالج، سه دوره داشت: علمی، ادبی و تجارت. بچه‌های اهل ذوق ادبیات را انتخاب می‌کردند. نوجوانان جدی به سراغ رشته علمی می‌رفتند و آن گروه که بیشتر قصدشان گرفتن دانشنامه دیپلم بود، در رشته تجارت اسم می‌نوشتند. خوشبختانه همه دبیرانی که دوستان می‌داشتم، در رشته ادبی تدریس می‌کردند. احمد عرفان، مدیر روزنامه عرفان اصفهان، چندی دبیر ادبیات ما بود و ما از نحوه درس دادن او لذت می‌بردیم. دکتر فاطمی در شمار شخصیت‌های بزرگ اصفهان در آمده بود و کمتر به کار تدریس می‌رسید. در کلاس نهم، حادثه اندوهباری رخ داد که مدت‌ها ما را دچار غم گرانبار کرد. پسر شهردار اصفهان، مستشاری، که با ما همدوره بود، هم خوش سیما بود، هم خوش اندام و هم خوش لباس. بچه‌های کلاس به آراستگی او رشک می‌بردند و جمعی هم به محبوبیت او بین دختران، حسادت می‌کردند. در مدرسه دخترانه بهشت آیین، که آن هم یکی از مدارس گروه مرسین کلیسای انگلیس بود و زیر نظر یک بانوی انگلیسی به نام میس آیدین اداره می‌شد، چند دختر زیبا درس می‌خواندند که اینان هوش و حواس ما کالج رَوندگان را ربوده بودند. مستشاری عاشق یکی از دختران ارمنه بهشت آیین شده بود و زمزمه بین همشاگردی‌ها چنین بود که این عشق دو جانبه است. ناگهان روزی خبر یافتیم که جوان عاشق با یک هفت تیر آماده به سراغ دل‌داده رفته و چون از او بی‌اعتنایی دیده، در برابر دیدگان حیرت‌زده دختر، گلوله‌ای را در مغز خود خالی کرده است.

اندوه بیش از آن بود که بتوان از آن گذشت. همان روز پسران عاشق، نامه‌هایی به معشوقگان خود نوشتند که «ای دلداران نامهربان، بدانید و آگاه باشید که اگر شما نیز با ما سرب می‌پوشید، بر ما همان خواهد گذشت که بر مستشاری گذشت». شگفت‌آور این که این خودکشی دردانگیز، برای من نیز دردسز بزرگی ایجاد کرده بود، زیرا بچه‌ها مرتب به سراغ من می‌آمدند تا نامه‌های پر سوز و گدازشان را من بنویسم. در آن سال‌ها من هم دل در گرو دختری داشتم و این محبت تا حدی دو جانبه بود. او از سوی مادر آلمانی و

از سوی پدر ایرانی بود، با این که فارسی را روان صحبت می‌کرد، خواندن و نوشتن فارسی برایش دشوار بود و ما ناچار به زبان انگلیسی، آرمان‌های بی‌شایبه خود را با هم در میان می‌نهادیم. یک روز پایان ماه اسفند که بهار اصفهان با ناز و دلبری آغاز می‌شد و درختان بادام غرق گل شکوفه بود، او به یاد بود روز تولدم که بیست و سوم اسفند بود، یک شاخه بید مشک و یک انار و یک کیک کوچک که خودش پخته بود به من هدیه داد. تا هفته‌ها حیقم می‌آمد که کیک را بخورم و سرانجام آن را با خواهرم تقسیم کردم. فردریکا که او را «فری» می‌خواندند، برخلاف من که از خانوادهٔ تهیدستی بودم و لباس غالباً زنده و یک رنگ بود، پیراهن‌های زیبای گوناگون داشت و این پیراهن‌ها را بیشتر مادرش برای او می‌دوخت. دریغا که دو سال بعد وقتی من به کلاس دهم رفتم، او ایران را ترک کرد و من پس از آن هیچ‌گاه او را ندیدم.

وقتی کلاس دهم را به پایان بردم، شالودهٔ زندگی خانوادگی من بیش از پیش از هم پاشید. پدرم را یکبار دیگر در شهرستان اراک به زندان بردند و من ناگزیر شدم به مادر پیوندم. آرامش خاطر، جای خود را به پریشان‌خیالی داد و من باز هم به جای چشمهٔ آب، خویشن را برابر سراب دیدم. امید ادامهٔ تحصیل و گرفتن دیپلم از میان رفته بود و من با روح ماتم گرفته به دیدار آشنایان رفتم تا با آن‌ها خداحافظی کنم. سیف پورفاطمی در اصفهان نبود. می‌شنیدم که با سرعت پله‌های ترقی را می‌پیماید. در روزنامه‌های معتبر اصفهان، مطالب سیاسی می‌نوشت. با دبیر اعظم استاندار اصفهان دوست نزدیک شده بود. به او پیشنهاد کرده بودند که یک نشریهٔ معتبر ادبی به راه بیندازد که موجب افتخار جامعهٔ فرهنگ دوست اصفهان شود. در بین آشنایان و دوستانش زمزمه بود که او شهردار یا فرماندار اصفهان خواهد شد. بعضی‌ها او را کاندیدای نمایندگی مجلس می‌دانستند. عاشقان ادب فارسی سخت او را می‌ستودند و ترجمه‌های او را بسیار ارج می‌نهادند. دکتر فاطمی، تاریخ ادبیات ایران تألیف پرفسور ادوارد براون را ترجمه می‌کرد و به موازات آن افکار فلسفی سرفرانسیس بیکن را به زبان فارسی انتشار می‌داد. او با شخصیت جذّاب، بیان نافذ، تسلط به دو زبان فارسی و انگلیسی، پشتکار و پایداری، آیندهٔ بس درخشانی را برای خود به وجود آورده بود.

و به عکس او، من به سوی گمنامی و بیهودگی می‌رفتم. در اراک از من خواستند که در مدارس آن جا انگلیسی تدریس کنم و رییس فرهنگ آن جا حکمی برایم صادر کرد به نام

آموزگار انگلیسی با ماهی بیست تومان. من چاره‌ای جز قبول این مقام نداشتم. ما محتاج بودیم و درمانده. وقتی با آن سن کم، کُت سرمایه‌ای کالج را با نشان مدرسه به تن می‌کردم و با شلوار فلانل سفید سر کلاس می‌رفتم، هم مضحک بودم و هم توجه برانگیز. در شهرکی مانند اراک یا سلطان آباد آن روز، من انگشت نمای مردم شده بودم. یک روز که در کنار پمپ بنزین با یک انگلیسی به صحبت مشغول بودم، شخص بلند قامتی که عینک داشت، از اتومبیل پیاده شد و به سوی من آمد. او خود را مستر آندروود و رییس نفت منطقه معرفی کرد. با تعجب از من پرسید که من انگلیسی را کجا آموخته‌ام. وقتی به او گفتم که در کالج اصفهان، پرسید در اراک چه می‌کنم. پاسخ دادم که خانواده من در این جا هستند، من ناچار ترک تحصیل کرده‌ام و اکنون در این جا آموزگار مدرسه‌ام با ماهی بیست تومان. بی درنگ گفت «من شما را با ماهی پنجاه و پنج تومان برای همکاری با خودم دعوت می‌کنم» لحظه‌ای به او نگاه کردم و گفتم «می‌پذیرم». فردای آن روز من در اداره نفت اراک، کارمند شرکت نفت ایران و انگلیس بودم...

پنجاه و پنج تومان در آن سال‌ها پول خوبی بود، ولی من از خودم خجالت می‌کشیدم. با خود می‌گفتم که من که هستم؟ جوانکی آراسته، اما بیسواد. می‌خواستم در اراک در امتحانات دیپلم شرکت کنم، ولی مدارس اراک دوره دوم ادبی نداشت. یک روز فکری به نظرم رسید. نامه‌ای شیوا با خط خود به روانشاد اسماعیل مرآت وزیر فرهنگ آن روز نوشتم و سرگذشت خود را بیان داشتم و تقاضا کردم اگر ممکن است بازرسی با سؤال‌های امتحانی در رشته دیپلم ادبی به اراک بفرستند. یک هفته بعد خبر رسید که در پایان خرداد ماه، بازرس ویژه برای ترتیب امتحان من به اراک خواهد آمد. آن شب از وحشت خوابم نبرد. من چگونه می‌توانستم امتحان کلاس دوازدهم را بدهم، در حالی که تا کلاس دهم بیشتر درس نخوانده بودم؟ یک روز به سراغ مرد روشن ضمیری رفتم که در آن سال‌ها در اراک می‌زیست.

او دانشمند بود اما از دو چشم نابینا. نامش محمد خزائلی بود و در زبان فارسی و عربی استاد. انگلیسی را هم خوب می‌دانست. وقتی مشکلم را شنید، قول داد در مدت کوتاهی مرا چنان آماده سازد که در امتحان موفق شوم. من از آن پس هر روز به دیدارش رفتم و او با شکیبایی و بزرگواری مرا پذیرفت. او از فروتنی من خوشش می‌آمد و اگر صدها پرسشی را که در دل داشتم نمی‌پرسیدم مبادا خسته شود، او به هوشیاری در می‌یافت و مرا

راهنمایی می‌کرد. (۴)

خرداد ماه رسید. بازرس به اراک آمد. من امتحان دادم و دیپلم گرفتم، در حالی که دیگر همسالانم در کالج اصفهان، تازه به کلاس دوازدهم می‌رفتند. سیف پورفاطمی، در اثر لیاقت و هوشیاری، دکتر سیف پورفاطمی شد. ترجمه‌ها و تحقیقات او موجب گردید همه جانامش بر سر زبان‌ها افتد. در شمار اعضاء انجمن شهر در آمد و با انتشار نشریهٔ ارزشمند باختر، در صف مقدم شخصیت‌های اصفهان قرار گرفت. در اراک حسن شهباز، شاگرد او که همواره مورد تشویق استاد واقع می‌شد، کارمند گمنام نفت بود و سال‌های ارزشمند زندگانی را در گمنامی و به بیهودگی می‌گذراند.

من زمانی که در کالج بودم، کتابی خوانده بودم از ماری کرلی، داستان‌سرای انگلیسی، زیر عنوان «وُرم‌وود *Wormwood*». این کتاب چنان اثری در من نهاده بود، که به تدریج نیم آن را ترجمه کرده بودم. سفر اراک موجب شد که آن را به پایان ببرم (۵). طرحی که برای خود ریخته بودم و مدام به آن می‌اندیشیدم، این که به هر گونه هست خود را به تهران منتقل کنم و برای ادامهٔ تحصیل در دانشگاه نام بنویسم. نامه‌ها به رؤساء نفت نوشتم اثر نکرد. شرح زندگانی خود را برای شادروان نصرت‌الله متصصر، معاون کل نفت فرستادم، پاسخی نرسید. یک هفته مرخصی گرفتم و به تهران آمدم. مستقیم به سوی ادارهٔ کل نفت که در ساختمانی زیبا و قدیمی در خیابان سپه، در سوی دیگر شهربانی کل کشور بود، رفتم و خود را پشت درِ اتاقی مصطفی فاتح در طبقهٔ دوم رساندم. پیشخدمت مرا به خشونت راند و اجازه نداد حتی آن جا بایستم. به کارگزینی رفتم، به من گفتند تو باید تقاضا نامعات را از طرف رییس اداره بفرستی. سراغ رییس دفتر مدیر عامل رفتم، گفت «جوان، هزاران

۴ - شادروان دکتر محمد خزائلی، بعدها در شمار مشاهیر ادب ایران در آمد و نامش افتخار زبان فارسی شد. خزائلی بی تردید یک نابغه بود. یادم نمی‌رود که در آن سال‌های اقامت در اراک، چه تسلط حیرت‌انگیز به دو زبان فارسی و غربی داشت و انگلیسی هم خوب می‌دانست. خاطره‌ای که از خانهٔ او دارم این است که اتاقی بود نسبتاً بزرگ اما خالی، و فقط با یک گلیم فرسوده مفروش بود. من به روی زمین می‌نشتم و او هم همین طور. او می‌گفت و من می‌نوشتم و یا من می‌خواندم، او تصحیح می‌کرد. شادروان همواره مرا به یک استکان چای مطبوع میهمان می‌ساخت، اما او نمی‌دانست که در آن جا من از یک چیز بسیار ناراحت بودم و آن مگس بود. اتاق مملو از این حشره مزاحم بود و در تمام مدتی که آن جا بودم، نمی‌توانم از نیروی من صرف مبارزه با مگس می‌شد. من هرگز در این باره شکوه‌ای نکردم.

۵ - داستان مشروح این کتاب را خواهم نوشت. این کتاب راه مرا به سوی نویسندگی گشود.

کارمند نفت در سراسر ایران در آرزوی انتقال به مرکز در آتش حسرت می‌سوزند. اگر نوبتی هم باشد، دهسال دیگر نوبت تست». ناامید نشدم و آن جا ایستادم. در این هنگام مرد سالخورده‌ای که از صاحب منصبان عالیمقام شرکت نفت بود و همه به او احترام می‌کردند، به مقابل میز رییس دفتر آمد و مطالبی گفت. همین که سخش پایان یافت، با احترام از او تقاضا کردم به سخن من گوش دهد. وقتی تمنایم را در میان نهادم، آن مرد روشن ضمیر که گویا نامش «پیشداد» بود، به من گفت «تو نوجوان هستی و دیپلم داری. برو درس بخوان و در یک رشته تخصص بگیر. آن وقت همه این رؤسا که تو را از خود می‌رانند، به دنبال تو خواهند آمد و با التماس تو را به کار دعوت خواهند کرد...» (۶)

سخن او در من اثر گذاشت. بیرون آمدم. مستقیم به طرف دانشگاه رفتم. دشواری‌های نام‌نویسی در دانشگاه برای جوانی که مقیم شهرستان اراک بود، بیش از مرز توانایی من بود. همین که با کوله‌باری از غم پای به خیابان شاهرضا نهادم، یکی از دوستان اراکی را دیدم که به سوی من می‌آمد. با خشنودی گفت «کار درست شد. من به زودی برای تحصیل به انگلستان خواهم رفت».

آن شب وقتی در یکی از مسافرخانه‌های ارزان قیمت خیابان ری به خواب می‌رفتم، نام انگلستان و تصاویری که از لندن در کتابخانه کالج دیده بودم، یک لحظه رهایم نمی‌کرد. با خود گفتم، چرا من به انگلیس سفر نکنم؟ آیا رسیدن به این آرزو برای من محال است؟ باید بکوشم، ولو با شکست روبرو شوم. باید پایمردی نشان دهم، ولو از پای بیفتم. با خود عهد بستم تلاش کنم و از پای نشینم تا به مقصود برسم، و با این امید، خواب رفتم، از صبحگاه بعد، آرمانم مشخص و راهم روشن بود...

۶ - شادروان مصطفی فاتح، در سال‌های آخر زندگی، با من پیوندی گرم و ناگسنتی بست. عشق عمیقی به موسیقی ایرانی داشت و نخستین بار در معیت استاد مرتضی عبدالرسولی به دیدار او در خانه‌اش واقع در خیابان ژاله نزدیک مجلس شورای ملی رفتم. آن مصطفی فاتح که من در دوران کهنسالی دیدم، آن مصطفی فاتح نبود که روزگاری یکی از مهره‌های اصلی سیاست انگلستان در ایران بود. این مصطفی فاتح درویشی بود افتاده و عاشق فرهنگ ایران. نظیر شادروان علی دشتی، چنان به من محبت عمیق یافته بود که اگر هفته‌ای یا ماهی می‌گذشت و مرا نمی‌دید، فریاد شکوه‌آمیزش از پشت تلفن بر می‌خاست.

از تهران به اراک باز گشتم. در گوشهٔ اتاقک «تِزَن» که از تهران به سوی خرمشهر می‌رفت، نشسته بودم و به آیندهٔ خود فکر می‌کردم. امید انتقال به پایتخت و تحصیل در دانشگاه از میان رفته بود، و باز من مانده بودم و کارمندی شرکت نفت انگلیس و ایران، ولی آرزوی قدرتمند دیگری جایگزین آن شده بود و آن این که هر گونه هست به اروپا سفر کنم و در یکی از مدارس انگلیس به تحصیل پردازم. خاطرهٔ تلخ شب آخر اقامت در یکی از مسافرخانه‌های مسکین خیابان ری، لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد. گرمای شدید نمی‌گذاشت بخوابم و از آن بدتر، صدای آزار دهندهٔ گرامافون رستوران طبقهٔ زیرین که تا دیرگاه پس از نیم شب، فقط یک صفحه آهنگ عربی را تکرار می‌کرد: *الدُموعُ الحُب،* با صدای فرید اطرش، خوانندهٔ مصری.

بیداری اجباری در آن شب مرا واداشته بود که چند صفحهٔ دیگر از کتابی را که همراه داشتم، ترجمه کنم. نام این کتاب «ورم وود» *Wormwood* بود، به معنی افسنتین *Absinth* و نویسنده‌اش، داستان‌سرای بی‌نام «ماری کرلی» *Marie Correli*، از مشاهیر زمان نویسان انگلستان. داستان عبرت‌آموزی بود که نویسنده آن را به ملت فرانسه اهداء کرده بود. این داستان به گونه‌ای مرا تحت تأثیر قرار داده بود که تصمیم گرفته بودم آن را به فارسی برگردانم و در دورانی که به تهران آمده بودم، کتاب به نیمهٔ آن رسیده بود. در داخل کوپهٔ قطار که خوشبختانه خلوت بود در دنیای خیال سیر می‌کردم و می‌نوشتم. خستگی و بیخوابی از یک سو و شوق ترجمه از سوی دیگر، مانع شده بود که من مانند دیگر مسافران، در راهروهای قطار پرسه بزنم و از واگنی به واگن دیگر بروم. جاذبهٔ داستان و سرگذشت قهرمانان به حدی جذاب و گیرا بود که مرا از همهٔ عالم بی‌نیاز ساخته بود (۷)، در عالم بیخبری و سرگرم نویسنده‌گی، یک وقت متوجه شدم که دختر خانمی کنجکاوانه به من می‌نگرد. نگاهی کردم و سرم را پایین انداختم. برای بار دوم که سر برداشتم، دختر

ناشناس کنجکاوانه گفت «درس‌های مدرسه‌تان را می‌نویسید یا نامه عاشقانه؟» و چون سکوت مرا دید اضافه کرد «منظره کوه و دشت تماشایی است. نمی‌خواهید ببینید و لذت ببرید؟» از جای برخاستم. مانند طفلی که گناهی مرتکب شده، کتاب را جلو بردم و گفتم «داشتم این کتاب را ترجمه می‌کردم» با علاقه پرسید «از چه زبانی؟» پاسخ دادم «از انگلیسی. من این کتاب را خیلی دوست می‌دارم». آن را از دستم گرفت. اول نگاهی به پشت جلد انداخت و بعد همان صفحه را که باز بود، شروع به خواندن کرد. لحن فصیح انگلیسی او مرا به حیرت انداخت. پرسیدم «شما زبان انگلیسی را به این خوبی کجا یاد گرفته‌اید؟» پاسخ داد «من در لندن تحصیل می‌کنم» و بعد اضافه کرد «ممکن است ترجمه شما را بخوانم؟» دفترچه را به دستش دادم. چند ورق را با شتاب نگاه کرد. بعد آمرانه گفت «خودتان بخوانید، همین چند سطر را که من خواندم بخوانید» تردید کردم. وقتی سکوت مرا دید، گفت «خواهش می‌کنم بخوانید» در آن لحظه‌های دیرگذر، چندین پرسش به ذهنم آمد: این که پرسم او کیست؟ چرا به سراغ من آمده است؟ دختری به آن زیبایی و آراستگی چگونه تنها مانده است؟ گفت «نمی‌خواهید برای من بخوانید؟» شروع به خواندن کردم. با اطمینان کامل، برای این که به دو زبان فارسی و انگلیسی خود خیلی اعتماد داشتم

۷ - داستان ورم‌وود، که چاپ نخست آن زیر عنوان سرگذشت من، و در چاپ‌های بعدی با نام سرگذشت انتشار یافت، نخستین آزمون من بود در کار ترجمه. در آن سال‌ها، محبوبیت زیاد بین خوانندگان یافته بود و نامه‌های بسیاری به من می‌رسید که آن را جداگانه به صورت کتاب منتشر کنم، اما چاپ جداگانه آن میسر نبود. سال‌های پس از جنگ بود و کاغذ نایاب، علاوه بر آن، کتاب در آن دوران، کالای بی‌ارزشی بود و خواستارانش بسیار محدود. ناشران آماده نبودند که با وجود شهرت داستان، آن را از نو طبع کنند. روزی این غم‌گرانبار را با دوست بزرگواری به نام تقی قریشی (پادبد) در میان نهادم و او که داستان را خوانده بود و سخت شیفته آن شده بود، قول داد که راهی برای من بیابد. شادوران قریشی که در جوانی زندگانی را بدرود گفت، با خسرو اقبال، روزنامه‌نگار نامور زمان پیوند مهر داشت. خسرو اقبال موافقت کرد کاغذ آن را از طریق سهمیه روزنامه «نبرد» در اختیار من گذارد و از این بزرگواری دریغ نکرد، که من هیچ‌گاه آن را فراموش نکرده‌ام. کتاب در دو هزار نسخه به چاپ رسید و حال سد دیگری پیش پای من بود. من آن را چگونه به بازار عرضه کنم. به سراغ آقای رضانی، مدیر کتابفروشی ابن سینا رفتم و همه نسخه را در اختیار او گذاشتم و بهای نسبتاً نازلی برای آن تعیین کردم و قرار شد که فروشنده، چهل در صد بها را به عنوان حق فروش بردارد. پس از آن تاریخ، هر بار که به کتابفروشی رجوع کردم، پاسخ شنیدم که کتاب‌ها در انبار است. شاید امروز حضرت رضانی که در نیویورک زندگانی می‌کنند، به من بگویند که چه بر سر کتاب‌ها آمده است و آیا هنوز در انبار است و یا به فروش رفته‌اند!

و به خود می‌بالیدم. ناگهان خنده کرد، خندهٔ بلند، و در میان وحشت و حیرت من گفت «چرا اصفهانی می‌خوانید؟ مگر قهرمان کتاب اصفهانی است؟» حالم بد شد. گویی دنیا را به سرم کوفتند. چشمانم سیاهی رفت. ناگهان به یاد پنج سالگی خود افتادم که وقتی از مازندران به اصفهان سفر کرده بودم، بچه‌های اصفهانی مدام مرا می‌آزردند و لهجهٔ مازندرانی مرا مسخره می‌کردند. یادم افتاد که چه رنج‌ها بُردم تا لهجهٔ اصفهانی را یاد بگیرم و حالا این دختر ناشناس مغرور، مرا به خاطر لهجه‌ام تحقیر می‌کرد.

برگشتم و به جای خود نشستم. شروع به عذرخواهی کرد، اما دیگر فایده‌ای نداشت. گفت «منظوری نداشتم. نمی‌دانستم شما اصفهانی هستید. ببخشید» من سرم پایین و به روی کتاب بود و حال خود رانمی‌فهمیدم. چون دید اصرار بی فایده است، دفترچه را با خشونت از دست من گرفت، مطلبی روی آن نوشت و آن را به روی زانویم انداخت. لحظهٔ بعد از برابر چشمانم ناپدید شد و من دیگر او را ندیدم. نوشته‌اش چند کلمه بود «اگر مرا ببخشید، در تهران به من تلفن کنید» و زیر آن نام کوچکش را نوشته بود و شمارهٔ تلفنش را.

من تا دو سال بعد به او تلفن نزدم. زمانی شماره را گرفتم که لهجهٔ خود را تغییر داده بودم و تهرانی صحبت می‌کردم. در آن دو سال چه تلاش‌ها که کردم و چه رنج‌ها که بُردم. به یاد «دموستن»، خطیب بزرگ آتنی افتاده بودم که در کودکی زبانش می‌گرفت و همشاگردی‌هایش مُدام او را مسخره می‌کردند. برای آن که برای این عیب بزرگ فایق آید، نزدیک به ده‌سال رنج برد. به روایتی به کنار دریا می‌رفت و ریگ زیر زبانش می‌نهاد و فریاد می‌کشید. همین دِموستن نه تنها نقص زبان را رفع کرد، بلکه در شمار بزرگترین خُطبای جهان در آمد و هم او بود که با نطق‌های آتشین، آتن را بر ضد فیلیپ مقدونی و پسرش، اسکندر شوراند. عده‌ای او را از نظر قدرت بیان، برتر از سیسرون خطیب رومی می‌دانند.

پاسخ من در تلفن ناامیدکننده بود. به من گفتند او برای ادامهٔ تحصیل به انگلستان رفته است و در ایران نیست. متأسف شدم. می‌خواستم از او تشکر کنم که مرا با یک خندهٔ تحقیرآمیز به راهی کشاند که بعدها در کار سخنوری و سخنرانی برایم سودمند افتاد. در اراک، در خانهٔ پدری، زندگی می‌کردم و خود را به انواع سرگرمی‌ها مشغول می‌داشتم. نخست این که عضو چند کلوب جهانی قلم شده بودم و با اعضاء کلوب در سراسر دنیا مکاتبه می‌کردم. عشق زیادی به جمع‌آوری تمبر پستی پیدا کرده بودم و روزی

یکی دو ساعت وقتم را در مطالعه تاریخ تمبرها می‌گذراندم. آشنایی من با تمبر، برایم بسیار سودمند افتاد، زیرا پژوهش پیرامون هر یک از تمبرها، مرا با دانش گوناگون کشورها و ملت‌ها و ناموران جهان آشنا کرد. در همان حال چون به موسیقی ایرانی علاقه فراوان داشتم، نزد استاد علی بهاری، برادر اصغر بهاری استاد نامدار کمانچه، درس ویولون می‌گرفتم. پیشرفتم سریع بود، زیرا از کودکی ارگ می‌نواختم و ضمناً با پیانو هم بیگانه نبودم (۸). بارها دوستان از من می‌پرسیدند که آموختن ویولون در این سن چه صیغه‌ای است و پاسخ من این بود که «می‌خواهم با گوشه‌های موسیقی ایرانی بیشتر آشنا شوم تا بیشتر لذت ببرم».

در دنیای خیالی خود، آدم خوشبخت مغروری بودم. معاشرت محدود بود و جز با معدودی دوستان یکرنگ رفت و آمد نداشتم. در ژرفای روح خود همه جا در جستجوی عشقی بودم، ولی کسی توجهم را به خود جلب نمی‌کرد. تا این که در خانه یکی از ارامنه اراک، با دختر میزبان روبرو شدم. این دختر چند سال از من بزرگتر بود اما جاذبه‌اش به حدی قوی بود که در همان نگاه نخست مرا تسخیر کرد. زیبا بود، آراسته و باکمال. مقیم تهران بود اما تابستان‌ها چند ماه به دیدن پدر و مادرش به اراک می‌آمد. هر دو مجذوب یکدیگر شدیم. با هم درباره کتاب و موسیقی و شعر صحبت می‌کردیم. او به موسیقی کلاسیک علاقه داشت و می‌کوشید مرا با آهنگسازان بزرگ مانند موتسار و بتهوون آشنا کند و در مقابل، من سعی می‌کردم از زیبایی‌های موسیقی ایرانی برایش بگویم. کتاب به هم قرض می‌دادیم و نامه به هم می‌نوشتیم. دیدار ما در خارج از منزل میسر نبود، زیرا شهرستان اراک محیط بسته‌ای بود و زبان شایعه‌سازان دراز.

هر دو می‌دانستیم که ما هیچ‌گونه آینده نداریم، با این حال به همین دیدارهای کوتاه، راضی بودیم. برایش چند شعر سرودم که او را مغرور و سرافراز کرد. او هم یک سونات کوتاه به زبان انگلیسی برایم نوشت و یادم هست که یک سطر آن بسیار مرا تحت تأثیر قرار

۸ - ماجرای ارگ نوازی من خود داستانی دلکش دارد. پدرم با شادروان معتمدالدوله، برادر روانشاد صارم‌الدوله مسعود دوست بود و بعضی جمع‌ها به دیدار او می‌رفت و گاهی مرا نیز که طفل هفت هشت ساله‌ای بودم، همراه خود می‌برد. در خانه میزبان، ارگی بود پایی، که من هر آن‌گاه که فرصتی می‌یافتم و اتاق خلوت بود، به سراغ آن می‌رفتم و خود را مشغول می‌داشتم. روزی که از راه فراست آهنگی می‌نواختم، معتمدالدوله داخل اتاق شد و همین که از اشتیاق من آگاهی یافت، ارگ را به من بخشید. این ارگ مرا به سوی جهان ملکوتی موسیقی کشاند.

داد. مضمونش این بود: «ما دو مسافر تنهایم که در این شب تاریک غم آلود یکدیگر را یافته ایم و می دانیم صبحگاه وقتی خورشید بدمد، هر یک از ما به راه دیگری رفته ایم و شاید هیچ گاه یکدیگر را نبینیم...»

حقیقت هم جز این نبود. با وجود قریب یک ماه تأخیر در سفر، سرانجام مجبور به رفتن شد. شب آخر، هر دو پنهانی گریه کردیم، ولی نه او به روی من آورد و نه من به روی او. به هم قول دادیم باز یکدیگر را ببینیم، اما این دیدار هرگز میسر نشد. آن گونه که شنیدم، دو سال بعد به بیروت رفت و ظاهراً در آن جا با یک طیب هموطن زناشویی کرد.

* * *

سپتامبر سال ۱۹۳۹ میلادی فرا رسید. از عادات من، گوش کردن به اخبار رادیو بود. من یک گیرنده کوچک آر - سی - ای داشتم که در خوابگاهم بود و هر روز غروب، به خبرهای بی بی سی که از لندن پخش می شد، گوش می دادم. در بیست و سوم سپتامبر، خبری از انگلستان پخش شد که دنیا را تکان داد. ارتش آلمان به لهستان حمله برده بود و با اولتیماتوم دولت های انگلیس و فرانسه، جهان پای به آستانه جنگ دوم بین المللی نهاده بود: من در همان لحظه نخست، به یاد وطن افتادم. ایران چه خواهد شد؟ قدرت رضاشاه و عظمت ارتش ایران طوری مرا مسحور ساخته بود که فکر می کردم ایران توانایی دارد با قوی ترین سپاه عالم بجنگد. سال هایی را به یاد می آوردم که حین تحصیل در کالج اصفهان، هفته ای یک بار به میدان هزار جریب در جنوب غربی شهر می رفتیم و به فرمان چند وکیل باشی به تمرین نظامی می پرداختیم تا روز سوم اسفند از برابر تصویر بزرگ رضاشاه و سران سپاه، رژه برویم. از همان دوران، آرزوی عظمت و سرفرازی ایران را داشتم، اما دریغا که حمله غافلگیرانه روس و انگلیس از شمال و جنوب به ایران، همه رؤیاهای ما را نقش بر آب کرد و بدتر از همه، تأثیری آسفتبار و شرم آلود بر جان ما باقی گذاشت. همواره با اندوه و سرگستگی، این اعلامیه مرکز ستاد فرماندهی ارتش ایران را که از رادیو پخش شد، از یاد نمی برم، و هماندم سخت بر بیوایی وطن گریستم. اعلامیه پس از اشاره به این که هواپیماهای شوروی به مردم جنوب تهران حمله برده است و بمب ریخته است، گفت «ما کیفر این گناهکاران را به خدای متعال وامی گذاریم» و من که هنوز نوجوان بودم و از جنگ و تکتیک های آن چیزی نمی فهمیدم، از خودم پرسیدم که تجاوز به کشورها و به خاک و خون کشیدن مردم بی دفاع، به خدای متعال چه ارتباطی دارد؟» شراره جنگ به سرعت همه جا را در بر گرفت و همه چیز آماج آتش جنگ شد.

انگلیس‌ها به شهرستان اراک وارد شدند و تمام مراکز شهر، از آن جمله راه آهن و انبارهای نفت را زیر نظر گرفتند. شهر آشفته شد. مراکز دولتی و سازمان‌های ملی به هم ریخت. مردم وحشترده به تکاپو افتادند. به جای پلیس و ژاندارم، سربازان هندی و نیالی، یکه‌تازان مراکز شهر شدند. روزها عموماً و شب‌ها خصوصاً سیک‌های مست جلو زن‌های جوان را می‌گرفتند و به زور چادر را از سر آن‌ها برمی‌داشتند و سعی می‌کردند آنان را ببوسند و در همان حال جمعیتی بُهت‌زده و خاموش، ایستاده بودند و نظاره می‌کردند.

در آن آشفته بازار جنگ‌که سوداگران سود پرست از هر سوی در پی انباشتن کیسه‌های خود بودند و با احتکار ارزاق و اجناس مورد نیاز مردم، گرانی مصنوعی ایجاد می‌کردند، مادرم در همان خانه کوچکی که در اراک اجاره کرده بودیم و در معیت پدر و خواهران زندگی می‌کردیم، یک لحظه مرا تنها نمی‌گذاشت. من هم دقیقه‌ای از نگاهداری آن‌ها غافل نبودم. تا این که روزی حادثه‌ای پیش آمد که مسیر سرنوشت مرا تغییر داد.

در سال‌های فرمانروایی رضاشاه، مردی از خاندان سرشناس روسیه در تهران زندگی می‌کرد به نام ولادیمیر کولاک، که از روس‌های تزاری بود و پس از انقلاب بولشویکی به روسیه باز نگشته بود. او و پدرم آشنایی دیرین داشتند و پیر روشن ضمیر نسبت به من علاقه پدرانه داشت. مسیو کولاک نخست بانک سپه، سپس سازمان بیمه ایران را به فرمان رضاشاه به وجود آورده بود و دورانی خود رییس بانک و مدیر عامل بیمه ایران بود. رفت و آمد ما به خانه او در خیابان پهلوی، کوچه محتشم، ما را با بازرگان شریفی آشنا کرد به نام تقی پوردهناد که از یک سوداگر مسیو کولاک بود و از سوی دیگر منسوب نزدیک میرزا محمد خان قزوینی. دهناد برادر همسر میرزا احمد خان، برادر کوچکتر علامه بود و همین آشنایی ما موجب شد که من با فرزندان او، سه پسر و سه دختر، که از همسر دوم خود داشت، معاشرت نزدیک داشته باشم. فرزندان میرزا احمد خان عموماً شاگردان اول مدارس تهران بودند و از سرمایه معنوی پدر بهره‌وفای برده بودند. مادرم که از شوق قرار ناپذیر من برای سفر به خارج از ایران آگاه بود، سعی داشت که من با دختر بزرگتر خانواده، صمیمیت بیشتری برقرار کنم، به این امید که این صمیمیت به ازدواج من منتهی شود. سفرهای پایمی ما به تهران و سفرهای خانواده میرزا احمد خان به اراک این پیوند را استوارتر ساخت، تا آن جا که سالی بر نیامده بود که من افتخار همسری با دختر بزرگ خانواده را یافتم، اما دریغ که با تمام زیبایی‌ها و فضیلت‌های همسرم، من در عالم پندار و جهان اوهام، به سرزمین‌های خیال‌انگیز اروپا و آمریکا می‌رفتم و از واقعیت‌های زندگی



روزی که از او جدا شدم...

همسرم، که روانش شادباد، با بزرگواری پذیرفت که ما پس از چهار سال زندگی مشترک از هم جدا شویم، فقط با یک شرط، که من از دو فرزندمان، گیتی و فرامرز، با ایثار و از خودگذشتگی نگهداری کنم. سال‌های پیوند ما کوتاه بود. روزی که ما با هم، دست در دست، به سوی دفتر طلاق می‌رفتیم، جمعی می‌پنداشتند که ما برای ازدواج می‌رویم. هر دو فرزند در پناه مهر مادر، و سرپرستی من، پای به عرضه زندگی نهادند. گیتی در رشته روزنامه‌نگاری در دانشگاه «ساترن ایلینوی» درس خواند و فرامرز دکترای رشته شیمی اعصاب از «دانشگاه نیویورک» گرفت... امروز یکی مدیر فصلنامه ره‌آورد است و دیگری استاد دانشگاه.



گیتی به هنگام معرفی با پرزیدنت «مایدا» مدیر عامل بزرگترین سازمان سخن و تصویر پراکنی ژاپن. در کنار او دکتر فرامرز شهباز و در سمت چپ، سِر چارلز موزز Sir Charles Moses دبیر کل اتحادیه جهانی رادیو تلویزیون. حسن شهباز (در وسط) در سفر به توکیو - ژاپن، ۱۹۷۳ میلادی.

غافل بودم. فرجام همین رؤیاهای بی بنیان، با وجود داشتن دو فرزند، یکی دختر به نام گیتی و دیگری پسر به نام فرامرز، میان من و همسر، جدایی جاودان افتاد و از آن پس من همواره تنها و بی همسر زیستم. (۹)

شادروان میرزا احمد خان، ادیبی بود فرزانه، با آگاهی گسترده به آثار بزرگ ادب ایران و جهان، و در سه زبان فارسی و عربی و انگلیسی استاد. نه تنها از محضر فاضلانۀ او سود می‌بردم، بلکه از بیانات شیرین و مباحث حکمت آموزش پند می‌گرفتم. بنا به تقاضای من، به یاری میرزا احمد خان، به خانۀ علامۀ قزوینی راه یافتیم و در این دیدارها، برای نخستین بار در عُمُر، ناظر بحث و فَحَص و تبادل سخن استادانی شدم که هر یک از آنان، رُکنی از ارکان ادب فارسی آن زمان بودند، دانشمندانی نظیر تقی‌زاده، قاسم غنی، لطفعلی صورتگر، جلال همائی، علی اکبر دهخدا، بدیع‌الزمان فروزانفر، حاج سید نصرالله تقوی، عباس اقبال آشتیانی، محیط طباطبائی، بهمنیار، فرزین و جمع دیگری از استادان دانشگاه و محققان و مؤلفان به نام ادب ایران.

بخشی از خاطرات خویش را با اولین روز دیدار با علامۀ فقید آغاز می‌کنم:

یکی از روزهای نیمۀ دَوَم دی ماه ۱۳۲۳ خورشیدی، در معیت پدر خانم، به خانۀ علامۀ فقید در خیابان حشمت‌الدوله، خیابان فروردین، کوچۀ دانش رفتیم. «روزا خانم» همسر ایتالیایی استاد در را به روی ما گشود و لحظه‌ای بعد، سوزان تنها دختر علامه، ما را خوش آمد گفت. آن‌گاه ما را به دفتر کار پدر راهنمایی کرد.

میرزا احمد خان با فروتنی بسیار سلامی کرد و همچنان استاد تا برادر به او اجازه نشستن بدهد. پس از معرفی من، علامه از جای برخاست و با من دست داد. نشستیم. از برادر

۹ - در این زمان که این سطور را می‌نویسم، سیمای نجیبانۀ همسر پیشینم برابر چشم مُصَوِّر است. میرشت پاک و تربیت والای او موجب می‌شد که از گناه سرکشی‌های من بگذرد و با روح نامتعادل من بسازد. او نیک می‌دانست که میل من به جدایی بدان سبب نیست که دل در گرو خوبروی دیگری دارم و یا او را شایستۀ همسری خود نمی‌دانم، بلکه دریافته بود که من همانند پرندهٔ تیزبالی هستم که آرزوی پرواز به سوی افق‌های ناپیدا دارم و ازدواج را بندی می‌دانم بر پای خویش، و به همین دلیل همه نوع آزادی برای پیشرفت به من بخشیده بود، با این حال من خود را اسیر پای بسته می‌دیدم که سرنوشتش پوسیدن در کنج قفس است. روزی که برای امضای برگ جدایی به دفترخانۀ آشنایی می‌رفتیم، هیچ کس باور نمی‌کرد که ما دو زن و شوهری هستیم با دو فرزند که این گونه دوستانه و عاشقانه از هم جدا می‌شویم. هر دو متعهد بودیم که در تربیت فرزندان بکوشیم و هر دو به عهد خود وفا کردیم (و در حقیقت همسر پیشینم بیشتر) گیتی امروز مدیر ره‌آورد است و فرامرز استادیار دانشگاه سانفرانسیسکو.

پرسید که من چه می‌کنم؟ پاسخ داد کارمند نفت بودم و مقیم اراک و اکنون کار آزاد می‌کنم. سکوت کرد و این سکوت چون باری عظیم بر روان من سنگینی کرد. می‌دانستم که دانشمندان، شکیبایی دیدار کم سوادان و نوسوادان را ندارند. برای ما چای آوردند و علامه ضمن نوشیدن چای، از حال اقبای دور و نزدیک پرسش می‌کرد. ناگهان روی خود را به من کرد و گفت «شما که دربارهٔ نفت زیاد می‌دانید، ممکن است بگویید که چرا نفت بخاری‌های ما نمی‌سوزد؟ همسرم از این مشکل به ستوه آمده است. اتاقش همیشه سرد است و من نگرانم که مبادا سرما بخورد».

من متحیرانه به او نگاه می‌کردم و نمی‌دانستم چه جواب بدهم. پس از دقیقه‌ای گفتم «شاید مشکل بخاری، نفت نیست. عیب دیگری در کار است». گفت «خیر. بخاری‌های دیگر هم همین طورند. من ناچار از بخاری برقی استفاده می‌کنم...» از جای برخاستم. گفتم «اجازه می‌دهید من بخاری را ببینم؟ استاد، سوزان را صدا کرد. در معیت او به اتاق مادرش رفتیم. من شبیه به یک رانندهٔ ناشی بودم که می‌خواهد اتومبیلی را براند، با بیم و تردید به سراغ بخاری رفتم. خم شدم و دست تمیزم را با نفت و دوده آلودم. برای این که لباسم آلوده نشود، در هوای نسبتاً سرد، کُتم را در آوردم و یک روزنامه به روی فرش انداختم و زانو زدم. حدود نیم ساعت، به یاری شعور، همه چیز را آزمایش کردم و سرانجام راز نسوختن نفت را کشف کردم. مخزن نفت با آب مخلوط شده بود. به سوزان خانم گفتم «چرا داخل این مخزن آب ریخته‌اید؟» دختر پاکدل نگاهم کرد و گفت «ما هیچ وقت چنین کاری نمی‌کنیم» پرسیدم آیا مخزن بزرگ نفت شما در حیاط خانه است؟ شاید آب باران داخل آن شده» گفت «ما مخزن بزرگ نداریم. هر بار که نفت فروش دوره گرد از این جا عبور می‌کند، ما از او نفت می‌خریم» گفتم «به هر حال داخل این مخزن آب است» چاره‌ای نبود. دست به کار شدم. با دقت بسیار مخزن را خالی کردم و از نو پر ساختم. دقایقی بعد بخاری مشتعل شد و شروع به سوختن کرد. فروغ شادمانی سیمای مادر و دختر را پوشاند. به یاری سوزان، دست‌های آلوده را در دستشویی شستم، کت را به تن کردم و به اتاق علامه باز گشتم. خیر موفقیت من پیش از ورود من به آن جا رسیده بود. استاد با خشنودی چند بار از من تشکر کرد. شادمانی او به من فهماند که من با این خدمت کوچک، پروانهٔ ورود به آن خانه را گرفته‌ام، و حقیقت امر هم همین بود. به هنگام خداحافظی، به من گفت «هر وقت به تهران می‌آیید، پیش من بیایید. از دیدار شما خوشحال خواهم شد!»

یک روز با اجازهٔ سوزان خانم داخل اتاق کار علامه شدم. دختر استاد به من گفته بود

که پدرش عصبانی است. همین که در را گشودم و سلام کردم، روزنامه‌ای را به سوی من گرفت و خشمناک گفت «این یاوه‌ها را شما خوانده‌اید؟» پرسیدم «کدام یاوه‌ها؟» روزنامه را به دستم داد گفت «این مطلب مجعول را دیده‌اید که یک ملعون جاعل نوشته است؟» نگاه کردم. یک آگهی بلند بالا بود از سوی مجله ترقی. عنوان آن چنین بود «صلاح الدین ایوبی در اروپا» و بعد عناوین دیگر مطالب مجله را ذکر کرده بود. گفتم «استاد. این فقط یک آگهی است که در روزنامه اطلاعات چاپ شده است» گفت «کاری ندارم که چیست. یک نفر از این جاعل ییسواد بیرسد که صلاح الدین ایوبی چه زمان به اروپا رفته است؟ چرا با نوشتن این خُزَعَبَلات جوانان را گمراه می‌کنند؟ آیا ممکن است شما به مدیر مجله تلفن کنید و از او بخواهید فوری این ادعا را تکذیب کند؟» یک لحظه سکوت کرد و سپس افزود «در حیرتم که چگونه آقای مسعودی چنین مطلب جعلی را در روزنامه خود چاپ می‌کند؟»

به علامه اطمینان دادم که من به همه افراد تلفن خواهم کرد. در آن لحظه دلم می‌خواست از او بپرسم که کدامیک از صدها کتابی را که می‌نویسند و یا هزارها مقاله‌ای را که منتشر می‌کنند، جزء به جزء با حقیقت تطابق می‌کند که این یک باشد؟ (۱۰)

در دورانی که علامه فقید با نظر مهر بر من می‌نگریست و بیشتر اجازه می‌داد که در دیدارهای جمعی او با استادان شرکت کنم، روزی که در معیت میرزا احمد خان رفته بودم، از من پرسید «شنیده‌ام که شما اشعار زیبایی را از بردارید و به خصوص به خواجه شیراز ارادت می‌ورزید» گفتم «همین طور است» گفتند «میرزا احمد خان از شعرخوانی شما تعریف زیاد کرده است. مشتاق شدم یکی از غزلیاتی را که به خاطر می‌آورید، برای من بخوانید». احساس غرور کردم و پیش خود، برای این که او را بیشتر خوشحال کنم، گفتم «وقتی حافظ تصحیح شما منتشر شد، آن را خریدم و بیشتر اوقات با من است». گفت «بخوانید» و آن گاه از سوزان خواست تا برای همه چای بیاورد. من بدون این که در انتخاب غزل، فکری بکنم، شروع به خواندن کردم:

۱۰ - حقیقت این اعتقاد زمانی مسلم شد که چهار جلد کتاب بنگاه ترجمه و نشر کتاب زیر عنوان فهرست کتاب‌های چاپی ایران، تدوین «مشار» منتشر شد. نگاهی به مجموع کتاب‌های منتشره، مینهای دیوان‌های شاعران و کتاب‌های مشهور زبان فارسی، و سیر در محتویات کتاب‌ها، گویای این راز دردناک است که به طور کلی نویسنده ایرانی پای بند صحت مطالب نوشته خود نیست و کمتر صاحب قلمی خود را مسؤول نوشته‌های خود می‌داند.

سحر با باد می‌گفتم، حدیث آرزومندی

خطاب آمد که واثق شو، به الطاف خداوندی

دُعای صُبح و آه شب، کلید گنج مقصود است

بدین راه و زَوش میرو، که با دلدار پیوندی

قَلَم را آن زبان نبود که سرّ عشق گوید باز

وَرای حَسَد تَقْرِیر است، شرح آرزومندی

همایی چون تو عالیقدر حرص استخوان تا چند

دریغ از سایه دولت، که بر نااهل افکندی

بیت آخر به پایان نرسیده بود که ناگهان راست نشست. نفس در سینه‌اش محبوس شد و خیره به من نگاه کرد. با صدای خشم آلود گفت «بیت آخر را دوباره بخوانید...» حدس زدم که شعر را غلط خوانده‌ام. لرزشی خفیف بر تنم مستولی شد. در آن حال سرگشتگی صدایش را شنیدم که آمرانه گفت «آقای شهباز، شما نباید کلام لسان‌الغیب را سهواً و یا عمداً به اشتباه بخوانید. گناه شما نابخشودنی است...» و بعد از جای برخاست. از قفسه کنار دست، دیوان خواجه را بیرون آورد و به سرعت غزل را یافت و به دست من داد. گفت «بخوانید: همایی چون تو عالیقدر...»
خواندم:

همایی چون تو عالیقدر، حرص استخوان تا کی

دریغ آن سایه همت، که بر نااهل افکندی

و مُتَعاقب آن، صدای علامه را شنیدم «شما گفتید: حرص استخوان تا چند و بعد گفتید: دریغ از... و بعد گفتید: سایه دولت، از شما می‌پرسم: کسی که آیات قرآن را به غلط بخواند قابل بخشش است؟» سکوت من و رنج من، توانفرسا بود. صدای میرزا احمد خان به فریادم رسید «تصوّر می‌کنم آقای شهباز با شتاب خواندند، وگرنه چنین اغلاط فاحشی را نمی‌خواندند» علامه گفت «به شما اندرز می‌دهم و امیدوارم همیشه به یاد داشته باشید: سخن بزرگان را خطا به حافظه سپردن معصیتی است بزرگ، گناهی است کبیره. هر وقت خواستید مطلبی را به حافظه قوی خود بسپارید، مطمئن باشید که یک حرف را پس و پیش نکرده‌اید.» سر را به نشانه اطاعت فرود آوردم. از جای برخاست و حافظ را به جای خود

گذاشت. هنوز جای صرف نشده بود که دانستم زمان خداحافظی است. به هنگام خروج، نگاه میهرآمیزش به من فهماند که استاد، گناه شاگرد خویش را بخشیده است.

اکنون که قریب نیم قرن از آن زمان می‌گذرد، سرافرازی خویشتن را مدیون آن بزرگوار می‌دانم، زیرا در تمام این سالیان دراز، اگر شعری خوانده‌ام، یا سخنی نقل کرده‌ام، اطمینان داشته‌ام که در نقل آن خطا نکرده‌ام و آماده بودم جوابگوی سخنانم باشم، خاطره‌های بسیار دارم از گردهم‌آیی دوستان اهل دل و صاحب ذوق، که وقتی شعری را می‌شنیدم که گوینده، نظیر دوران نوجوانی من، به خطا می‌خواند، در همان لحظه اول متوجه می‌شدم که به معنای شعر توجهی نکرده است و یا ندانسته است، زیرا بسیار شعرها هستند که با کوچکترین تغییری یا تحریفی، مفهوم اصلی خود را از دست می‌دهند و گاهی معنای مخالف پیدا می‌کنند. اصرار بعضی از دوستان که شعر را آن گونه در مجله یا کتاب دیده است، مرا متعجب نساخته، زیرا نسخه برداری نادرست، در سرزمین ما متداول بوده، که نمونه‌های بارز آن، اختلاف نُسَخ دیوان سخنوران بزرگ زبان فارسی است. (۱۱) شادروان دکتر قاسم غنی، یکی از یاران مُقَرَّب و محبوب علامه قزوینی بود. هر آن گاه از سفری به تهران باز می‌گشت، با اشتیاق فراوان به دیدار استاد می‌آمد. مسافرت من به تهران، دو بار مصادف با حضور او در جمع دانشمندان محفلِ اُنسِ علامه شد و در سفر دوم بود که به خود اجازه دادم تا تمنّایی را که در دل دارم با او در میان بگذارم.

کتاب داستانسرایی انگلیسی «ماری کرلی» زیر عنوان «سرگذشت» آماده بود و آن را با خود آورده بودم. به رؤش معمول خود، با بهر و بزرگواری بسیار از حالم جویا شد و بیش از نیم ساعت در اتاق خلوتی با من به گفتگو پرداخت. به او گفتم «خواهشی از استاد بزرگوار دارم و آن این است که نگاهی به کتاب من بیفکنند و به من بگویند کار من چگونه است؟» نخست متعجب شد و آن گاه لبخندی بر لبان خود آورد. شاید انتظار نداشت که در من توانایی ترجمه کتابی آن چنانی باشد. با نگاهی کوتاه بر صفحات آن، پرسید «این خط خودتان است؟» پاسخ دادم «بلی» با دقت بیشتر و خواندن چند سطر از چند صفحه سر خود را تکان داد و گفت «شما را تحسین می‌کنم. خط شما زیبا و خواناست و جملات

۱۱ - این وسوایس دُرست خواندن شعر، در دوران زندگی‌م، به من رنج بسیار داده است. در عُمرم، کمتر آوازه‌خوانی را دیده‌ام که شعری را درست بخواند. در آن بچیوحه لَدَت و سرمستی، ناگهان مُشتی بر مغزم خورده است و مرا از نشأه بی خبری بیرون آورده است. خواننده با خونسردی و بی‌اعتنایی، شعر شاعر را خراب کرده و خود هم نمی‌داند چه به روزگار شاعر و شعر و شونندگان نکته‌سنج آورده است.

شما موزون و خوش آهنگ». نفسی به راحتی کشیدم. سایه نگرانی از سرم رفع شد. به صندلی تکیه داد و آرام شروع به خواندن کرد. صفحه نخست را به پایان برد و آن گاه به سر فصل‌های دیگر کتاب توجه کرد. مطالعه او بیش از ده دقیقه به طول نینجامید، اما در نظر من ده ساعت گذشت. سرانجام کتاب را پایین گذاشت و پرسید «با این کتاب می خواهید چه کنید؟» پاسخ دادم «آرزویم این است که چاپ شود، البته اگر قابل انتشار باشد».

از جایش برخاست. دستش را به سوی من دراز کرد و گفت «فردا صبح کتاب را به دفتر «روزنامه مهر ایران» ببرید. من به آقای «مجید موقر» تلفن خواهم کرد. کتاب شما از هفته آینده در پاورقی روزنامه مهر ایران چاپ خواهد شد...»

آن چه را می شنیدم به سختی می توانستم باور کنم. کتاب را گرفتم و با خوشحالی بسیار تشکر کردم. پیش از آن که از اتاق خارج شود، روی به من کرد و گفت «آقای شهباز. این تازه آغاز کار شماست. سال‌های زیادی برای موفقیت در پیش دارید. به شما دو پیشنهاد دارم. امیدوارم قبول کنید. اول این که کتاب زیاد بخوانید، نه هر کتابی را، کتاب‌های بزرگ سرنوشت‌ساز بشر را و دوم این که هر کتابی را ترجمه نکنید. کتاب‌هایی را برگزینید که در ادب عالم جاویدان شناخته شده‌اند...» بعد در را گشود و بیرون رفت و من پس از رفتن او بیش از نیم ساعت، در جای خود ایستاده بودم و فکر می‌کردم.

* * *

شادروان پوردهناد که در تهران، سرای امید، دفتر تجاری داشت، قراردادی با اداره تدارکات ارتش بریتانیا بسته بود که در مدت یک سال، یکصد هزار اصله تیر، با قطر متوسط سه و شش و نه اینچ به بهای سه و شش و نه تومان تحویل دهد. این قرارداد در آغاز کار سودبخش بود، اما ادامه جنگ و سودطلبی سوداگران و تورم پول، همه اساس قیمت‌ها را به هم ریخت. بهای درخت با شتاب سرسام‌آوری بالا رفت و پیمانکار که فقط جزیی از آن را تحویل داده بود، زیر فشار مرکز فرماندهی بریتانیا، در خطر زندان قرار گرفت. شامگاهی که در یکی از سفرهای خود به تهران، از حقیقت امر آگاهی یافتم، تصمیم گرفتم لیاقت خود را آزمایش کنم. این نخستین مبارزه من در کارزار زندگی بود. مرحوم پوردهناد موافقت کرد که قرارداد را عیناً به من واگذار کند و در برابر تحویل اصله‌ها به نماینده ارتش انگلیس، پول آن را به من پردازد. به اراک باز گشتم و بیدرنگ از خدمت در نفت استعفا دادم و راهی بیشه‌سارهای اطراف اراک و همدان و بروجرد شدم. تلاش من بی‌حاصل بود، زیرا پس از تحقیق دامنه‌دار دریافتم که خرید و تحویل دیرک‌ها با آن بهای نازل غیرممکن است. اما امید دیگری بود که مرا از مسیری که در آن گام نهاده بودم، باز نداشت. من با یک

سرگرد انگلیسی، به نام «میجر آنتونی ډریک» آشنا شده بودم که از همان دیدار نخست در باشگاه انگلیس‌ها، به نظرم بسیار «آقا» و «نجیب‌زاده» آمد. تصمیم گرفتم مشکل خود را با او در میان نهم و بخت خود را آزمایش کنم. شبی که او را به شام کوچکی در یکی از رستوران‌های ایرانی دعوت کرده بودم، سخنم را این گونه آغاز کردم که آرزوی بزرگ زندگی من، سفر به انگلستان و ادامهٔ تحصیل در یکی از دانشگاه‌های لندن است و توضیح دادم که پیش از آغاز جنگ، تلاش من برای ترک ایران امکان پذیر نشد، زیرا از آن زمان که خود را شناخته بودم، با محرومیت و تهیدستی دست به گریبان بودم. اکنون که این فرصت برای من پیش آمده است، چنانچه او به من یاری کند و با افسر مسؤول تحویل چوب صحبتی بدارد، من کلیهٔ اصله‌ها را به جای سه و شش و نه اینچ قطر متوسط، به همان سه اینچ قطر تحویل دهم و رسید آن را دریافت دارم. «سرگرد ډریک» دقایقی به فکر فرو رفت. پپ خود را خالی کرد و با توتون خوشبوی «بالکان سوبرین» که روزگاری محبوب خود من بود پُر ساخت و در همان حال که حلقه‌های دود را آرام آرام به هوا می‌فرستاد، روی به من کرد و گفت «جنگ است و ما هیچیک از فردای خود آگاهی نداریم. چرا اگر من بتوانم در این دوران مصیبت بار، جوانی را که وطنش بی دلیل اشغال شده، به آرزوی بزرگ خود برسانم، دریغ بورزم؟ یک هفته به من مهلت بدهید، شما را از نتیجهٔ کار آگاه خواهم ساخت. امیدوارم موفق شوم...»

بی اختیار دستش را گرفتم و در دو دست خود فشردم. گفتم «در انتظار آن روز دقیقه شماری می‌کنم»، و این انتظار دیری نیاید. سه روز بعد، صدای آمرانهٔ سرگرد ډریک را در تلفن شنیدم که می‌گفت «هر چه زودتر خود را به اراک برسانید. در دفتر کارپردازی ارتش انگلیس، گروهان یکم آرچی دوربری به شما یاری خواهد کرد. اگر مشکلی داشتید، به من تلفن کنید...»

و «گروهان دوربری» به من یاری کرد. در مدتی کمتر از نه ماه، هشتاد و سه هزار اصله تیر در ایستگاه‌های راه آهن جنوب، به درون واگن‌ها ریخته شد تا به اندیمشک و اهواز و خرمشهر فرستاده شود و من که آن تیرها را بین ۱۷ تا ۲۶ ریال خریده بودم، از این رهگذار قریب یکصد هزار تومان سود برده بودم و در همان حال، مقطعه کار را از مزاحمت روزافزون ارتش بریتانیا رهایی بخشیده بودم.

دوستی من با «سرگرد ډریک» و همصحبتی و همکاری من با «گروهان دوربری»، منافع مادی دیگری هم در برداشت. من رفته رفته با مسؤولان ارتش انگلیس و مقاطعه کاران وابسته در اراک و تهران، آشنایی بیشتری پیدا کرده بودم و کسانی که شاهد

محبوبیت من در بین افسران بودند، از من می‌خواستند تا واسطه معاملات بزرگتری شوم و در قراردادهای سهم بیشتری برای خود در نظر بگیرم، حتی یکی از مقاطعه‌کاران ثروتمند به من پیشنهاد کرد که در خرمشهر و تهران دفاتری تأسیس کنیم و نیازهای روزافزون ارتش بریتانیا را با انعقاد پیمان‌های جدید برآوریم، ولی من متوجه اهمیت پیشنهادهای او نبودم و زمانی برگزیده اندیشیدم که جنگ پایان گرفته بود و او در شمار یکی از بزرگترین و متنفذترین بازرگانان ایران در آمده بود.

انسان در پناه نیروی خرد و دانایی، همراه با آزمون‌های زندگی، چنین توانایی را می‌یابد که بتواند دیگر انسان‌ها را ارزیابی کند و توانایی‌ها و ناتوانی‌های آنان را بسنجد، اما در مورد خویشتن عاجز است و چه بسیار استعدادهایی را در خویش می‌جوید که وجود ندارد. من نمی‌دانستم که برای مقاطعه‌کاری و یا تجارت از هر قبیل خلق نشده‌ام. این گونه حرفه‌ها ابتکار و هوشیاری و مال‌اندیشی می‌خواهد که در من وجود نداشت. با صد هزار تومان سرمایه که در آن سال‌ها مبلغ کلانی بود (۱۲)، و در دورانی که هر کالایی بعد از چند ماه، بهایش چند برابر می‌شد، من که کمترین آشنایی با تجارت نداشتم و کسی را هم نداشتم تا راهنمای من باشد، نیمی از آن سرمایه را از دست دادم و به دنبال آن خطای دیگری مرتکب شدم که جبران‌ش به سختی میسر بود. به توصیه دوستی که مصاحب دایمی من بود، در کار کابل کشی تلفن از مرکز تهران به تجریش پای نهادم و حاصلش پس از یکسال، رفتن تمام سرمایه و بدهی حدود هشتاد هزار تومان بود که من با امضای ده‌ها سفته، تا پنج سال بعد متعهد شده بودم و خاطره دردناکش به حدی بود که تا چند سال پس از آن تاریخ رهایم نمی‌کرد... (۱۳)

از این زمان، سال‌های سقوط من به دره تباهی آغاز می‌شود. من، نوجوان گمگشته‌ای در بیابان پر خطر زندگی، به جای این که کوره راه خویش را به سوی موفقیت طی کنم، پس

۱۲ - به خاطر دارم در یکی از سفرهایم به تهران، آشنایی به من پیشنهاد کرد که نقدینه خود را در راه خرید زمین به کار اندازم و قطعه زمینی را به من نشان داد به مساحت هزار متر مربع در کنار نهر کرج به بهای یکصد و بیست هزار تومان و می‌گفت اگر به سراغ خریدار بروم و صد هزار تومان را مقابل او بگذارم، با فروش آن به مبلغ صد هزار تومان موافقت خواهد کرد. من که کمترین آگاهی از این مسایل نداشتم، سخن او را جدی نگرفتم و شتابان به اراک باز گشتم. بهای آن زمین در کمتر از دهسال به یک میلیون تومان رسید. آیا بی‌اعتنایی من جاهلانه بود؟ نمی‌دانم. شاید مصلحت من در این بود که هیچ‌گاه ثروتمند نباشم.

۱۳ - پس از گذشت سال‌ها و تلاش در راه فراموش کردن آن ابلهی، آن چه به خاطر می‌آورم این که

از چند شکست پیاپی، با داشتن زن و فرزند، به دامان عفریت الکل افتادم و سرگشته میخانه‌ها شدم. چند دوست همسال، که به خلاف من، از ثروت پدری بهره فراوان داشتند، معاشران شبانه‌روزی من شدند. برای اینان، زندگی در چند مائده زمینی خلاصه شده بود: زن، الکل، قمار. موج هوی و هوس سرکش بود و من چون برگی شناور در مسیر نهر خروشان حوادث می‌رفتم. نه کتاب می‌خواندم، نه کتاب می‌نوشتم، نه به آینده فکر می‌کردم و نه به خود اهمیتی می‌دادم. بینوایی من در این بود که ظاهر من جذّاب، و رفتار من فریبنده بود. از این رو در این گونه مجالس میخوارگان و عشرت طلبان، به هر جا که پای می‌نهادم، حضور من گرامی بود. شاید اگر در این مسیر نیز با شکست روبرو می‌شدم، به خود می‌آدمم و برای جبران سرخوردگی‌ها، راه دیگری را انتخاب می‌کردم، اما این طور نبود. در جمع خراباتیان از خویش بیخبر، من محبوب همه بودم و بزمی بی من کامل نبود. (۱۴)

← دوست من که مرا به آلوده کردن این کار تشویق کرد، هوشنگ صمصام، نوّه صمصام‌السلطنه بود که اطمینان دارم نیتی جز خدمت به من نداشت. مقاطعه کار اصلی شرکت مثلث بود و مسؤولان واقعی قرارداد شادروان قباد ظفر و مهندس جفرودی. مصیبت از این جا آغاز شد که کارگران روزمرد، با شتابی که در کندن کانال از شهر به شمیران داشتند، در محلی نزدیک زرگنده، کابل بی حفاظ برق کاخ سعد آباد را قطع کردند و چون کاخ دچار خاموشی شد، این حادثه را یک توطئه بر ضد شاه قلمداد کردند و دستگاه‌های امنیتی بیدرنگ به فعالیت افتاد تا توطئه کار را به سختی مجازات کند. باز هم جای شکرش باقی است که مقاطعه کار دست سوم را که جوانک بی نام و نشانی به اسم «حسن شهباز» بود به زندان نبردند و با پرداخت جریمه سنگین، گریانش را رها ساختند. این که چرا حسن شهباز باید کیفر خطای مأموران برق را بپردازد که کابل کاخ پادشاهی را بدون پوشش سیمانی یا فلزی، در یکی دو متری زمین چال کرده بودند، پرسشی است که هیچ کس در این عالم نمی‌تواند به آن پاسخ دهد، زیرا این سهل‌انگاری و هزاران نظیر آن، از ویژگی‌های جوامع «جهان سوم» است. قرع‌ای بود که به نام من افتاد تا مرا که از مسیر ذوقی و مرز توانایی خود خارج شده بودم، به راه اصلی خود بازگرداند. هر چند که پس از آن واقعه، بارها این بیت را که نمی‌دانم شاعرش کیست، زیر لب زمزمه کردم:

هر سنگ فتنه‌ای که رها شد ز دست چرخ اول چرا به کنج قفس، بال من شکست؟

۱۴ - از سال‌های طفولیت به لباس اهمیت زیاد می‌دادم. در دورانی که تحصیل می‌کردم، فقط یک دست لباس داشتم، اما این لباس همیشه تمیز و اطو کرده بود. بعدها که درآمد بیشتری داشتم، به لباس‌های متعدّد خویش عشق می‌ورزیدم. دوستانم، لطیفه مرا از یاد نمی‌بردند که وقتی می‌پرسیدند «فلانی، تو چرا همیشه شیک هستی؟» پاسخ می‌دادم «من حق ندارم منظره شما را خراب کنم!» ظاهر آراسته، آداب دانی، فروتنی در برابر همه حتی افراد پایین‌تر از خود، نکته‌دانی، لطیفه‌گویی و گاهی ترانه خوانی (به تقلید از بنان) از عواملی بودند که حضور مرا در یک مجلس، ارزش و اعتبار می‌داد. ضمناً شعار من جمله‌ای بود که یاران بارها از من شنیده بودند «میزبان خوب بودن هنر است و میهمان خوب بودن نیز هنر».

اکنون که به آن سال‌ها می‌اندیشم، از خویش می‌پرسم که چه شد من ارزش هوش و استعداد و توانایی خویش را نشناختم؟ چرا بخشی از عمر گرانبها را به بیهودگی و بیحاصلی گذراندم؟ چرا از راهی که می‌رفتم، تغییر مسیر دادم و در خویش گم شدم؟ آیا اگر سرپرست دلسوزی داشتم که مرا زیر حمایت خود می‌گرفت، هزینه زندگی مرا تا آن حدی که به آن قانع بودم، تأمین می‌کرد، مرا وامی داشت تا بخوانم و بنویسم و به دامان خلاقیت راه یابم، من امروز همین انسان حقیر و گمنام بودم که کارنامه عمرم هیچ است؟ سال‌های آفرینندگی و باروری می‌گذشت و من با نیروی اَلْکُل، فریاد «خویش ستم‌دیده» را در درون جان خود خفه می‌کردم. گاهی به خود می‌آمدم و متوجه می‌شدم که از دست رفته‌ام، گمگشته خسته پایم، مستِ هوشیارم و حتی به لحظاتی می‌رسیدم که از خویش نفرت می‌کردم، اما در آن وادی بیخانمانی، که می‌دانستم به خود ستم می‌کنم یک تن نبود که دستی به سویم دراز کند و یا راه رستگاری را به من بنمایاند، تا این که سرانجام وجدان درونم سر به طغیان برداشت، زنجیرها را از هم گسست، با نهیب عقل، از جای برخاستم و از درون ظلمات بیرون آمدم، پرده‌های اوهام را بر دریدم و جهان تابان حقیقت را به چشم خویش دیدم. هر چند که برای این بیداری، تاوان سنگینی پرداخته بودم، اما هنوز دیر نبود... هنوز خورشید تابان زندگی به رویم لبخند می‌زد.

من «دکتر یوهانس فاوست» بودم که برای مدتی، تن و روان خویش را به ابلیس فروخته بودم تا به اقالیمی سفر کنم که هرگز در هوشیاری امکان دیدارش نبود. رفتم، دیدم و همین تجربه‌های تلخ که به بهای سال‌های خوب نوجوانیم تمام شد، عبرت آموز زندگانی من شدند، تا ارزش عمر و لیاقت خویش را بهتر و بیشتر بشناسم... (۱۵)

و به هر صورت من از تبار سنائی غزنوی بودم که سالیانی از عمرش را در قصور و سلاطین غزنوی گذراند، مست باده انگور بود و سرمست از لذات دنیایی، به مدح و ستایش نالایقان می‌پرداخت و از خویش بی‌خبر بود، تا این که روزی به خود آمد، از جهان و جهانیان روی برگرفت و سالک طریقت حق شد. نعره زنان جام باده انگور را شکست، جامه فاخر را درید و غریو برآورد که:

۱۵ - برای آشنایی با منظومه جاودانی «فاوست» رجوع کنید به «تراژدی فاوست و زندگانی یوهان ولفگانگ فُن گوته» تألیف حسن شهباز.

بمیرای حکیم از چنین زندگانی
کز این زندگانی چو مُردی، بمانی
از این زندگی، زندگانی نخیزد
که گُرگ است و ناید ز گُرگان شَبانی

خویش را شناخت و نیروی خلاقیت را در راه بزرگی مقام آدمی به کار انداخت و تا
بدانجا رسید که مُرشد و مولای عارفانی چون فریدالدین عطار و جلال‌الدین محمد و
فخرالدین عراقی و شمس‌الدین حافظ شد.
آری در «خرابات مغان» نیز می‌توان نور خدا را دید، وانگهی، آیا نقش تقدیر را نباید
در زندگی به حساب آورد؟ پس چرا خواجه شیراز گفته:

من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم
ایسم از عهد آزل حاصلِ فرجام افتاد
چه کُند کز پی دوران نرود چون پَرگار
هر که در دایره‌گردش ایام افتاد

و آیا جز این است که:

صوفیان جمله حریفند و نظر باز، ولی
زین میان حافظ دلسوخته بد نام افتاد؟

در سالهای خوش آغاز جوانی بودم. در تهران آشفته و آلوده و هراسناکِ دورانِ بعد از جنگ جهانی دوّم، گم شده بودم. در آپارتمان کوچکی در خیابانِ فردانش، خیابانِ سهیل و بالای تخت جمشید، زندگی می‌کردم و در جهان بی خبری، عُمر بی حاصل را می‌گذراندم. در اتاق من یک تخت بود و یک صندلی و تعداد زیادی کتاب نیمه باز و پراکنده و اوراق نیم نوشته که همه حکایت از بی سر و سامانی صاحب آن‌ها می‌کردند. کمتر به خانه سر می‌زدم و چنان بود که گویی از خویش و آشیان خویش می‌گریختم.

یک روز با دقت به سیمای خود نگریستم. چشمانم گود رفته بود و زنگم پریده بود. حس می‌کردم بیمارم، اما دردی را احساس نمی‌کردم. فکر کردم به سراغ یکی از پزشکان آشنا بروم. به خود گفتم به او چه بگویم؟ من دردِ خویش را می‌شناختم. من در خویش گم شده بودم، شاید سفر برای من سودمند بود. کمترین بهره‌اش این بود که از تهران فریبکار و از یاران باده‌گسار، دور می‌شدم. هر بامداد که به یاد حوادث شامگاه می‌افتادم، حالم از خودم به هم می‌خورد، به حقیقت دریافته بودم که در جهان، هیچ رنجی عظیم‌تر از عیش مدام نیست، عیشی که مایهٔ اصلیش تن‌پروری و روان‌آزاری است. آری، علاج من سفر بود، و گریز از اسارت باده‌گساری. بی تردید به بهبود حالم یاری می‌کرد. اما به کجا بروم؟ پولی در اختیار نداشتم. بی کار و بی درآمد بودم و اندوختهٔ مالی من مدت‌ها پیش به پایان رسیده بود. علاوه بر همهٔ این‌ها، مبالغ کلانی هم بدهکار بودم.

یک روز تصمیم گرفتم به جستجوی شغلی بروم، اما گویی در همهٔ تهران یک کار مناسب برای من پیدا نمی‌شد و یا اگر بود من نمی‌دانستم کجاست. روزی به توصیهٔ یکی از فارغ‌التحصیلان کالج اصفهان که مترجم یکی از کارشناسان خارجی در وزارت دارایی بود، و بر حسب تصادف به او برخورد کرده بودم، به دیدن مدیر کلّ استخدام رفتم. کارت شخصی او که در آن ستایش فراوان از لیاقت و زبان دانی من کرده بود، در دستم بود.

پیشخدمت و منشی و رییس دفتر، یکی بعد از دیگری، با بی‌اعتنایی، مرا به فردای ناپیدا حوالتم کردند و عاقبت وقتی به آستان اتاق مدیرکل رسیدم و در را گشودم، او پیش از آن که به من اجازه سخن دهد یا بگذارد کارت توصیه را نشان دهم، به بهانه این که تقاضای استخدام باید از طریق رییس دفتر اداره تسلیم شود، از جا برخاست و رفت و من هم خمشناک و آزرده‌خاطر، کارت را پاره کردم و از آن جا گریختم. (۱۶)

آوارگی شبانگاهی همچنان ادامه یافت و آسایش طلبی من بیش از پیش فزونی گرفت، تا این که یک روز خبری به من رسید که سخت پریشانم کرد و خواب مستی و بیحالی را از سرم ربود. مادرم در آستانه مرگ بود و بیش از دو ماه بود که پزشک معالج قطع امید کرده بود و مادر با مرگ مبارزه می‌کرد به امید آن که شاید یک بار دیگر تنها پسر خود را ببیند و آن گاه جان به جهان آفرین تسلیم کند. خواهرانم از اراک مرا از بیماری مادر آگاه کرده بودند و حتی به من فهمانده بودند که عامل اصلی بیماری و رنجوری او من بودم، اما غریب هراسیده در گرداب، چه می‌توانست بکند؟ و به همین سبب آن را جدی نگرفتم، تا این که هشدار رسید که حیات مادر به مویی آویخته است. شتابان به اراک سفر کردم. دیدار واپسین ما بیش از یک لحظه نبود. با بازوان لرزان در آغوشم گرفت. مرا بوسید و سپس برای همیشه چشم بر حیات فرو بست.

روزها و هفته‌ها از خود بیخود بودم. با مرگ او، ستون استوار غرورم درهم شکست. به یاد می‌آوردم که مادر بی‌نوا همه عمر آرزویش این بود که پسرش را کامیاب و سرفراز ببیند، بارها کلامش را به یاد می‌آوردم که می‌گفت «تو روزی یکی از ناموران ایران خواهی شد و من به تو افتخار خواهم کرد!»، وای دروغا، زمانی فرزند را بدرود گفت که او، جوانی از دست رفته بود و در راه آرزوهای خویش گم گشته. (۱۷)

۱۶ - اگر حافظه‌ام اشتباهه نکند، مدیرکل وزارت دارایی، حسن شهید نورایی، یکی از نویسندگان نامور آن زمان و مترجم کتاب خاموشی دریا بود. پیشخدمت پاره‌های کارت را جمع آورد و به او داد و مدیر کل، اندوهناک از این که با من چنین رفتاری را کرده است، به دنبال من فرستاد. اما من ناپدید شده بودم. به دوست خویش تلفن کرد و ماجرا را به او بازگفت و وی به دشواری مرا یافت و از من خواست که مجدداً به وزارت دارایی بروم. پاسخ من بسیار کوتاه بود «دوست عزیز، عطایش را به لقایش بخشیدم!»

۱۷ - نگاه نکوهشبار او را هرگز نمی‌توانم از یاد ببرم. او می‌دانست که من از دست رفته‌ام، و همین غم سهمناک او را به دامان گور کشاند. او روزها بود که مُرده بود، اما، همین که او را در آغوش فشردم و با او حرف زدم، تکان خفیفی خورد و چشمانش را گشود. لحظه‌ای نگاهم کرد و بعد چشمان را بست و از دنیا رفت. در آن نگاه هزاران تیر جانسکاف بود که بر پیکر جان من فرود آمد.



گمگشته در خویش:

...در سال‌های آغاز جوانی بودم. در تهران آشفته و آلوده و هراسناک دوران بعد از جنگ جهانی دوم، گم شده بودم. زندگی می‌کردم و در جهان بی خبری، عمر بی حاصل را می‌گذراندم. در اتاق من یک تخت بود و یک صندلی و تعداد زیادی کتاب نیمه باز و پراکنده و اوراق نیم نوشته که همه حکایت

از بی سر و سامانی صاحب آن‌ها می‌کردند. کمتر به خانه سر می‌زدم و چنان بود که گویی از خویش و
آشیان خویش می‌گریختم...

به سوی تباهی می‌رفتم، اما یک روز، پس از خاکسپاری مادر جوان که از سیه روزی فرزند به بستر
بیماری افتاده و سرانجام به دامان گور راه یافته بود، به خود آمدم، جام می را شکستم، هوشیار و مضمّم،
پای به اجتماع نهادم و راه خویش را برای آینده برگزیدم...

درگذشت اندوهبار مادر که نسبتاً جوان از دنیا رفت، و نگاه‌های غم‌آفرین دو خواهر و سرگشتگی و ناتوانی پدر، ضربه هولناکی بود که پشتم را خم کرد. وقتی به تهران آمدم، دیگر آن باده‌گسار هوسجوی نیمه‌هشیار نبودم، بلکه جوانی بیدار و مصمم و مسلط بر اعصاب خویش.

نخستین کاری که کردم این بود که توانایی و فهم و لیاقت خویش را ارزیابی کنم و ببینم که هستم و در من چه هست و چه می‌توانم انجام دهم. در این تردید نبود که دو زبان فارسی و انگلیسی را خوب می‌دانستم و حافظه قوی داشتم و به ترجمه از دو زبان مسلط بودم. پس باید به نوشتن در جراید و مجلات پردازم و کتاب تازه‌ای را ترجمه کنم و از این رهگذر، نامی برای خود بیافرینم. اطمینان داشتم که وقتی نامم بر سر زبان‌ها می‌افتاد، راه پیشرفت برای من آسان‌تر می‌بود.

از طرفی نیاز فوری به پول داشتم. در دو شرکت بازرگانی و در بخش معاملات خارجی آن‌ها، به شغل نامه‌نویسی پرداختم و برای آن‌که نامه‌های تجاری را بهتر و کامل‌تر بنویسم، یک کتاب ویژه نامه‌نگاری بازرگانی از کتابخانه آبراهام لینکلن در تهران به عاریت گرفتم و در همان حال در یک دفتر تعلیم ماشین‌نویسی در خیابان امیریه، به تمرین ماشین تحریر به دو زبان فارسی و انگلیسی پرداختم.

در دورانی کمتر از یکسال پس از بازگشتم از اراک، در چهار شرکت بازرگانی، مسؤول امور نامه‌نگاری خارجی آن‌ها بودم و درآمد، هزینه‌های زندگی محدود مرا تأمین می‌کرد. در چند نشریه، از جمله اطلاعات و مهر ایران مطلب می‌نوشتم و به بعضی مجلات آن زمان نظیر مهرگان و صبا مقالاتی می‌دادم.

در این سال‌ها، دو آرزوی سرکش مرا رها نمی‌کرد: نخست ادامه تحصیل در دانشگاه تا پایان دوره دکتری و گرفتن دانشنامه، و دیگر افزودن نام خود به گروه نویسندگان اطلاعات ماهانه که در آن زمان در محافل ارباب ذوق و ادب، ارزش و مقام بسیار یافته بود و نویسندگان نامداری چون علی دشتی، عباس اقبال آشتیانی، نصرالله فلسفی، ایرج افشار، شجاع‌الدین شفا، محمد زرنگار، رهی معیری، محمد تقی مصطفوی و امثال آن‌ها در شمار نویسندگان دایمی آن بودند.

با یاری استاد فقید دکتر لطفعلی صورتگر، در دانشگاه تهران در رشته زبان خارجی،

نام نوزدهم (۱۸) و با لطف نجفقلی پسیان، سردبیر اطلاعات ماهانه، نویسنده ثابت این نشریه گشتم. زمانه سیمای عبوس خود را تغییر داده بود و من با چشم خویش می‌دیدم که خورشید بخت برویم لبخند می‌زند. (۱۹)

۱۸ - از خاطرات دلپذیر زندگانیم، تحصیل در دانشکده ادبیات، رشته زبان خارجی بود. در آن جادوستانی یافتیم که همواره یادشان در حافظه من زنده است، از جمله مهرداد نبیلی، مترجم توانای معاصر که اینک مقیم انگلستان است. در حین تحصیل در همان سال اول دانشکده، دل به گرو عشق دختر دانشجویی سپردم به نام «مهروی.ت» که بی تردید زیباترین و مشخص‌ترین دانشجوی سراسر دانشکده بود. این محبت دو جانبه بود و به آسانی می‌توانست به یک پیوند ابدی منتهی شود، اما من، مانند همیشه خیال می‌کردم «بخت چند بار انگشت به در می‌زند». مهروی، رنجیده خاطر، مرا و وطن را رها کرد، به همسری یک افسر خارجی در آمد و دیگر از آن زمان تا امروز، حتی یک بار او را ندیده‌ام.

وقتی دانشنامه لیسانس را گرفتم، آماده بودم که تا پایان دوره دکتری ادامه دهم، ولی دانشگاه تهران دوره فوق لیسانس و دکتری در رشته ادبیات خارجی نداشت و دریغ که سعادت دانش‌آموزیم در ایران پایان گرفت. از مسرت‌های من در آن دوران، حمایت بی دریغ دکتر صورتگر از من بود که هفته‌ای یک بار او را در خانه دشتی می‌دیدم و او می‌دانست قادر نیستم به طور مرتب در کلاس‌ها حاضر شوم و مرا استثنائاً اجازه غیبت می‌داد.

۱۹ - زمانی که آرزو کردم نامم در شمار نویسندگان اطلاعات ماهانه در آید، دو مطلب جالب و ویراسته برای سردبیر فرستادم. چند روز بعد که مراجعه کردم، پاسخ شنیدم که «مطلب شما خوب است، اما آنتریک ندارد!» این واژه آنتریک ورد زبان سردبیرانی بود که حوصله و وقت خواندن مطالب تازه واردان را نداشتند. من به روی خود نیاوردم، نوشته‌های مردود را پس گرفتم و دو مطلب دیگر فرستادم. پاسخ همچنان این بود که «بسیار عالی است، اما آنتریک ندارد!» وقتی سومین بار نوشته‌هایم رد شد، به سراغ موضوعی رفتم که دیگر بهانه به دست سردبیر نمی‌داد: نامه‌های متبادله بین اسکندر مقدونی و داریوش سوم در آستانه سقوط امپراتوری ایران. این مطلب را از کتابی اقتباس کرده بودم که چند ماه پیش از آن تاریخ مؤسسه سایمون و شوستر در نیویورک منتشر کرده بود و عنوانش «نامه‌های بزرگان جهان» بود. در یادداشت جداگانه تأکید کردم که این مقاله سراسر «آنتریک» است! ظاهراً سردبیر برای نخستین بار مطلب را خواند. تلفظی تبریک گفت و از من خواست که فوری مقاله دوم را که نامه‌های متبادله بین دو عاشق جاودان تاریخ «آبلار و هلوئیز» بود برای او بفرستم. ماجرای جالب این که من به تدریج همه مقالات پیشین را با اندکی تغییر در صفحه یکم، برای سردبیر فرستادم و همه چاپ شدند و سردبیران اطلاعات ماهانه که بعدها در شمار دوستان نزدیک من آمدند، یعنی نجفقلی پسیان و احمد شهیدی، هر دو از هواداران و مصاحبان دائمی من شدند و مرا در قلمرو نویسندگی یاری کردند. یادشان جاودان گرامی باد.



فرزند در کنار پدر...

من با پدرم در شیوه زندگی اختلاف بسیار داشتم. مادرم یک ایرانی مسلمان و پرهیزکار بود و پدرم یک مرد نیمه روس بی بند و بار و عشرت طلب. از زمانی که خود را شناختم، از رفتار او رنج می‌بردم و با مادر آزرده دل و افسرده جان، غمگساری می‌کردم. دوازده سال از عمرم می‌گذشت که پدرم را در شهر اصفهان، به جرم معاشرت دائمی با کنسول روس و همسر زیبا و جوانش و به اتهام جاسوسی به سود شوروی به زندان افکندند و متعاقب آن، هر چه داشتیم، از ما گرفتند و او را بعد از ۱۴ ماه اسارت، به سلطان آباد اراک تبعید کردند. پس از تحمل رنج آوارگی، همراه با مُصیبت فقر، پدر که تعهد سپرده بود از شهر خارج نشود، مدت دو هفته ناپدید شد، تا این که او را با یک بانوی جوان اروپایی در مرز عراق دستگیر کردند و بار دیگر به زندان سلطان آباد باز گرداندند. آزار مداوم پدر، همراه با شکست پسر در آغاز جوانی، مادر را رفته رفته به بستر مرگ کشاند. کانون زندگی ما از هم پاشید و او در سنین جوانی درگذشت...

برای ترجمه، دو کتاب را برگزیدم، یکی بر باد رفته اثر مارگارت میچل، داستانسرای آمریکایی و دیگری ربه کا اثر دفته دو موریه، نویسنده انگلیسی. این دو کتاب برای خواننده ایرانی بسیار دلپذیر بود و از نوع کتابهایی بودند که ارزش ادبی داشتند و در شمار آثار جاودان ادب جهان در آمده بودند و ضمناً خواننده را سخت مسحور می‌کردند.

آغاز پیوستن من به سفارت پاکستان و سپس سفارت آمریکا به من فرصت ادامه ترجمه کتاب نداد و تمام وقت و نیروی مرا گرفت، ولی امکان دیگری در اختیارم گذاشت، در سفرم به ایالات متحده در سال ۱۹۵۰ میلادی، در شهر نیویورک فیلم مُعظمی دیدم زیر عنوان کجا می‌روی، *Quo Vadis?* که از روی کتابی زیر همین نام نوشته هنریک سینکیویچ داستانسرای لهستانی و برنده جایزه نوبل در ادبیات تهیه شده بود. این فیلم که در آن سال‌ها، جنجال فراوانی به راه انداخته بود و ظاهراً پر خرج‌ترین فیلم تاریخ سینما بود، مرا تشویق کرد که کتاب را خریداری کنم و به مطالعه آن پردازم و در صورت امکان ترجمه کنم. در همان نگاه نخستین به صفحات فشرده و حروف ریز آن، که شمارش به هزار می‌رسید، متوجه شدم که پیمودن این راه بسیار دشوار است و نمی‌توان آن را سرسری گرفت. نثر کتاب بسیار سنگین، جملات انباشه از واژه‌ها و ترکیبات کهن و آمیخته با نام‌های اساطیری و افسانه‌ای روم و یونان بود و در حقیقت تاریخی بود از زندگانی و اعمال جنون‌آمیز نرون، قیصر بیدادگر رُم و کشتار مسیحیان به فرمان او، که داستانرا پس از بیست سال پژوهش به رشته تحریر در آورده بود. با این حال نمی‌توانستم از آن بگذرم. در تهران در نشستی با روانشاد عباس مسعودی مدیر روزنامه اطلاعات، و آقایان احمد شهیدی سردبیر، جعفر صاعدی، معاون سردبیر و فیروزج، مسؤول چاپ و چند تن دیگر، قرار شد من و مهدی نراقی، که از مترجمان به نام زمان بود، دو پاورقی در اختیار این روزنامه بگذاریم که به صورت کتاب چاپ شود. روزهای شنبه و دوشنبه و چهارشنبه متعلق به نوشته او باشد و یکشنبه و سه‌شنبه و پنجشنبه به ترجمه من اختصاص یابد.

مهدی نراقی کتاب «گذرنامه برای یک زندگی نوین» نوشته دکتر هاووزر آمریکایی را انتخاب کرد و من کتاب کجا می‌روی را با نام «هوس‌های امپراتور» در اختیار اطلاعات نهادم و این کتاب سرآغاز تلاشی شد که عملاً تا شش سال متوالی ادامه یافت و بخش

عظیمی از کار روزانه مرا گرفت. (۲۰)

در آن سال‌ها، که تازه بنگاه ترجمه و نشر کتاب وابسته به بنیاد پهلوی فعالیت خود را آغاز کرده بود و مترجمان نامداری چون پرویز ناتل خانلری، سعید نفیسی، ادوارد ژورف، محمد علی جمالزاده، محمد باقر هوشیار، مهری آهی در شمار نخستین مترجمانی بودند که کتاب‌های مشهوری چون *تریستیان و ایزوت*، *اثر ژوزف بدیه* - ایلید، *اثر هومر* - بابا گوریو، *اثر اونوره دوبالزاک* - ویلهلم تل، *اثر شیلر* - *اگنت*، *اثر گوته* و *پدران و پسران*، *اثر تورگنیف* را به فارسی برگردان کرده بودند، مؤسسه تازه تأسیس یافته فرانکلین که با سرمایه نیکوکاران آمریکایی گشایش یافته بود، زیر نظر همایون صنعتی زاده تلاش برای ترجمه آثار مشهور ادب آمریکا می‌کرد و از جمعی مترجمان جوان زمان دعوت کرد تا با آن مؤسسه همکاری کنند. بدیهی است دانشمندان ناموری که نیاز به پول کمتری داشتند، یا نیاز مالی نداشتند، به بنگاه ترجمه و نشر کتاب روی می‌کردند که دستمزد کمتری می‌پرداخت و مترجمان جوانی که نیاز به پول داشتند، به سوی فرانکلین روی می‌آوردند که پول بیشتری در اختیارشان می‌گذاشت.

همایون صنعتی زاده دو قرارداد با من بست: یکی برای برگردان بریاد رفته اثر مارگارت میچل به مبلغ هشت هزار تومان و دیگر تصویر یک زن اثر هنری جیمز به مبلغ شش هزار تومان. من کتاب نخست را با موافقت فرانکلین در اختیار مؤسسه اطلاعات نهادم که در برابر آن بیست و چهار هزار تومان دیگر گرفتم. متأسفانه کتاب تصویر یک زن، با آن که به نیمه رسیده بود و به آن علاقه داشتم هرگز پایان نگرفت، زیرا در اثر یک سهل‌انگاری کوچک من، به چنان بیماری مبتلا گشتم که نه تنها یک سال تمام مرا در خانه بستری ساخت، بلکه فقط مشیت خدا بود که من از مرگ حتمی رهایی یافتم. (۲۱)

۲۰ - خاطره روز دیدار و گفتگوی من با شادروان عباس مسعودی شنیدنی است. از من پرسید کتاب چند صفحه است و برای ترجمه آن چه مبلغی روزنامه اطلاعات باید پردازد. پاسخ دادم «هزار صفحه است و شما باید ده هزار تومان حق‌الت ترجمه بدهید!» ناگهان برآشفتم و من پیش از آن که خروش بردارد، گفتم «اطمینان می‌دهم که این کتاب، تکفروشی روزنامه اطلاعات را به دو برابر برساند، مشروط به این که از یک ماه پیش معرفی کتاب را در روزنامه آغاز کنم» آزرده خاطر گفتم «شما از دستمزد ترجمه و نرخ کتاب بی‌خبرید. ما چندین کتاب از مترجمان مشهور در اختیار داریم که حاضرند هر یک را به بانصد تومان بفروشند» گفتم «اگر اینطور است چرا از من دعوت کردید؟ یکی از همان کتاب‌ها را باورقی روزنامه کنید» پاسخ داد آقای شهیدی اصرار دارند که قلم شما با دیگران متفاوت است، به

← خصوص آن که کتاب شما جنبه تاریخی دارد» سر را با تأسف تکان دادم. از جای برخاستم. دوپست صفحه ترجمه را برداشتم و آماده رفتن شدم. احمد شهیدی اشاره کرد که بنشینم، نشستم. او واسطه شد و گفت «بهتر است من بر مبنای ستون روزنامه، دستمزد خود را طبق معمول دریافت کنم» من موافقت کردم. نتیجه این شد که من برای آن کتاب بیست هزار تومان به جای ده هزار تومان گرفتم و برای برپاد رفته بیست و چهار هزار تومان و برای ربه کا دوازده هزار تومان. اما کسی که با مطبوعات سر و کار دارد و چنین تعهد سنگینی را برای تأمین نیاز یک روزنامه بپذیرد، می‌داند که من چه مسؤولیت عظیمی را پذیرفته بودم. روزها در سفارت کار می‌کردم، بعد از ظهرها پس از تعطیل کار، به چند دفتر تجارתי می‌رفتم، سپس از ساعت نه شب تا دو بامداد پشت میز ترجمه می‌نشستم و برای روزنامه کار می‌کردم. زندگانی من، خواه در روزهای تعطیل و خواه غیر تعطیل، در یک کلمه خلاصه شده بود: کار-کار-کار!

۲۱- فشار مداوم کار سهمگین، سرانجام مرا رنجور ساخت. سلامت تن و نیروی جوانی و شوق پیشرفت نتوانست جلوی خستگی مفرط را بگیرد و مرا بیش از آن سر پا نگاهدارد. آثار ضعف و درماندگی در سیمایم پدیدار بود و نشانه‌های فراموشی از رفتارم خوانده می‌شد. پزشکان به من هشدار دادند که اگر به کم خوابی ادامه دهم و اگر از فشار دایمی مغز نگاهم، بی تردید دچار بیماری *Nervous Breakdown* خواهم شد. سلسله اعصابم در هم خواهد شکست و نسیان ابدی گریبانم را خواهم گرفت.

یک روز جمعه که در خانام به کار ترجمه سرگرم بودم، تیمسار احمد بهارمست که با من آشنایی دیرین داشت و در آن سال‌ها، رئیس اداره روابط عمومی ستاد ارتش بود، به دیدارم آمد و ساعتی در کنارم نشست. وقتی خستگی و فرسودگی مرا دید، با حیرت گفت که چرا از خواندن مقالات مهدی تراقی در روزنامه اطلاعات غفلت ورزیده‌ام. در آن مقالات آمده است که ملاس چغندر و بعضی داروهای گیاهی دیگر، در تندرستی بدن اعجاز انگیز است و کسی که روش دکتر هاووزر را سه ماه ادامه دهد، هر قدر رنجور باشد، از نو زنده خواهد شد و جوانی را از سر خواهد گرفت. آن گاه، بدون آن که از من پرسشی کند، با تلفن به افسری که رئیس دفترش بود، دستور داد بی درنگ با مؤسسه تولید شیر پاستوریزه تماس بگیرد و نشانی خانه مرا بدهد تا هر روز صبح یک بطر شیر تحویل خانه من دهند و خودش با مراجعه به داروخانه، شش قوطی ملاس چغندر تهیه کند و در اختیار من بگذارد.

من در برابر کار انجام شده، چاره‌ای جز اطاعت و سپاس نداشتم. سه روز به طور مرتب، مداوا را با شیر پاستوریزه و ملاس چغندر ادامه دادم و تقریباً از روز چهارم بود که در اثر تب شدید، بیهوش بر بستر مرگ افتادم. من در اثر نوشیدن شیر، متعلق به کارخانه بخش خصوصی تولید شیر پاستوریزه در تهران، به بیماری تب مالت (طاعون گاوی) مبتلا شده بودم و به گفته گروه پزشکان معالج، اگر نیروی جوانی من نبود، بی تردید مُرده بودم. من یک سال تمام، مانند بیمار مفلوج هیستریک، از درد ستون فقرات و تب و لرز مداوم و نامتعادل (یکساعت تا ۴۱ درجه و ساعتی دیگر تا ۳۶ درجه) می‌نالیدم و به خود می‌پیچیدم و فریاد می‌زدم. جنبانازی خواهرانم که پرستاران مداوم من بودند و مهر دوستانم که هر چه پزشک در تهران بود بر بالینم آوردند، سرانجام مرا از مرگ رها تید و خوب به خاطر م است که در همان بحران مرگ و زندگی، یبایی به دوستان می‌گفتم که به خاطر خدا آن مؤسسه لعنتی شیر فروشان آدم‌کش را تعطیل کنید و مگذارید قربانیان این سوداگران جنایتکار افزون شود، اقا هیچکس گامی مؤثر برنداشت و حتی تیمسار بهارمست هم که از مداوای خود سرافکنده بود، مرا و صدها بی گناه دیگر را

در آن سال‌های آمیخته با پیروزی و شکست و شادی و غم، درآمد من از راه‌نویندگی و چند شغل دیگر قابل ملاحظه بود. نخست آن که بدهی‌های خود را پرداخته بودم و دوم آن که پولی هم در بانک گذاشته بودم: به خاطر ترجمه‌هایم همه مرا ستایش می‌کردند و این محبوبیت زمانی فزونی گرفت که برنامه رادیوی با آثار جاویدان ادبیات جهان آشنا شوید را شروع کردم که به دنبال آن چندین برنامه دیگر افزوده شد، نظیر «خانواده دکتر خوشقدم»، «افسانه‌های زندگی» و نظایر آن‌ها. این که چگونه می‌توانستم از عهده اجرای این همه کار برآیم، مُعمّایی است که حتی امروز هم پاسخ آن را نمی‌دانم، مگر این که بگویم «عشق به زندگی و شوق به پیشرفت».

با یاری دکتر دانا بهشتی که همکار من در کانون فرهنگی آمریکا بود، کلاس‌های آموزش زبان انگلیسی را تأسیس کردیم که به کلاس‌های انگلیسی اصل چهار مشهور شدند. من در آن جا تدریس می‌کردم. در این کلاس‌ها بهترین استادان انگلیسی زبان درس می‌دادند و همه گونه دانشجویی در آن‌ها شرکت می‌جست. مقامات عالی کشوری و لشکری، به ضرورت زمان و به ویژه به امید سفر به آمریکا، به تحصیل زبان انگلیسی اشتغال داشتند. در این دوران بود که من با بسیاری از خاندان‌های سرشناس ایرانی آشنا شدم و پیوند مهر بین ما بسته شد. از آن جمله صادق سرمد، شاعر نامور زمان بود که دوستی بی‌شایبه ما تا زمان مرگ زودرس او ادامه یافت.

سرمد یکی از نیک مردانی بود که در زندگی شناختم و در محضر فاضلانۀ او بود که نکته‌های بسیاری در زمینه شعر فارسی آموختم. با اعضای خانواده او، به ویژه دختران فرشته خو و نیک سرشتش، زهره و ناهید، که هر دو تحصیل‌کره و متشخص بودند دوست شدم. سرمد عاشق ایران و دلبسته فرهنگ و تمدن ایرانی بود. قصاید فاخر و شیوای او که

به امید خدا رها کرد. اینکه تا ورشکست شدن آن مؤسسه، چند تن دیگر در آن تهران مخوف بی‌در و پیکر به طاعون‌گاو مبتلا شده بودند، من بی‌اطلاعم. خاطره یک سال بیماری و بلاهایی که از جنایت شیرفروش و اشتباه پزشکی و ندانم‌کاری آمپول زن و سهل‌انگاری پرستار و گیجی دکتر داروساز بر سرم آمد، مصیبت نامه‌ای است که نوشتنش صد من کاغذ می‌خواهد و بیش و کم همان تراژدی هر روزی است که بر سر مردم بدبخت و بینوای جهان سوم می‌آید. با بیماری من، همه مشاغل پر درآمد من، جز خدمت در کانون فرهنگی آمریکا، از دست رفت و در مورد پاورقی روزنامه اطلاعات، با هر رنج و نامرادی بود، در ساعاتی که تب فروکش می‌کرد، کتاب را به دست می‌گرفتم و مطالب را، به خواهران دیکته می‌کردم. چندی نیز که حالم بحرانی شد، دوست فاضل من ابوالفضل میربها به یاریم آمد و صفحاتی را برایم نوشت. من جاودان از او سپاسگزارم.



مصیبتی بزرگ که ارمغان یک دوست بود...

آن شب در باشگاه افسران، حادثه‌ای کوچک اتفاق افتاد که به مصیبتی بزرگ انجامید. خستگی مفرط من توجه همه را جلب کرده بود، به ویژه تیمسار احمد بهارمست را که در حلقه‌ی دوستان ما بود و به من محبت بسیار داشت. دو روز بعد که به دیدارم به خانه آمده بود، برای بهبود حال من و به سبب آن که می‌دانست باری سهمگین از مسؤلیت‌های گوناگون بر دوش من است، نسخه‌ای را برای بهبود حال من تجویز کرد و بدون رضایت من، داروی آن را سفارش داد. دوی شفابخش او این بود که من برای چند هفته، ملاس چغندر را در شیر پاستوریزه حل کنم و هر بامداد سر کشم. در سومین روز مداوا، من با تب سهمگین، زار و رنجور و ناتوان، بر بستر بیماری افتادم و تا یک سال بعد، با مرگ مبارزه کردم. بنا بر تشخیص پزشکان، من در اثر نوشیدن شیر آلوده‌ی پاستوریزه، به بیماری خطرناک طاعون گاوی «تب دیوانه‌ی مالت» مبتلا شده بودم و شدت بیماری به حدی بود که بسیاری از پزشکان از من قطع امید کرده بودند...

(از چپ به راست) تیمسار علوی مقدم، تیمسار ایادی، تیمسار بهارمست، حسن شهباز در باشگاه افسران



سال‌های شادی انگیز عُمر در میان ناموران...

شجاع‌الدین شفا را از زمانی شناختم که در کالج اصفهان درس می‌خواندم و کتاب تازه انتشار یافته او، زیر عنوان نام «نغمه‌های شاعرانه آلفونس دولامارتین» مرا سخت مجذوب و بیقرار ساخته بود. بعدها با او دوست شدم و تا زمانی که به دربار نرفته بود، مصاحب هفتگی مجامع ما بود، با لُبت والا شاعر صاحب‌دل و صاحب قریحه ایران، روزی روبرو شدم که می‌خواستم برای بخش فارسی صدای آمریکا برنامه‌ای بنویسم و این زمان سال ۱۹۵۴ بود. لُبت سخن سرا، هم زیبا بود و هم نیکو خصال، و خوب به یاد دارم که به هر بزمی پای می‌نهاد، همه را اسیر جمال و کمال خود می‌کرد. نیر سعیدی، مدیر ماهنامه بانو، هم شاعر بود و هم ادیب. من او را «مادام دواشتال» ایران می‌نامیدم، بانوی ناموری که در آغاز قرن نوزده، خانه او در پاریس میعادگاه تمام نوابغ ادب و هنر اروپا بود. با عباس مسعودی، مدیر نامه اطلاعات، زمانی دوست شدم که کتاب «کجا می‌روی؟» را زیر نام «هوس‌های امپراتور» و سپس کتاب‌های «بر باد رفته» و «رَبه‌کا» را در باورقی روزنامه به چاپ می‌رساندم...

(از راست شجاع‌الدین شفا - لُبت والا - نیر سعیدی - حسن شهباز - عباس مسعودی)

ΔF

یادآور شیوه سخن شاعران خراسان در قرن چهارم و پنجم هجری است، گویای این حقیقت است. این سخنرا چند شعر ناب دارد، اما یک غزل او برای من یادآور خاطرات شورانگیز سال‌های جوانی است که پای ساز لطف‌الله مجد و آواز غلامحسین بنان در جهان رؤیا بر حاشیه ابرهای طلایی می‌نشستیم و بر مواهب هستی لبخند می‌زدیم. این غزل که با بهترین سروده‌های سخنوران بزرگی چون فروغی بسطامی و بهار و ایرج و رهی برابری می‌کند، این است:

هر جا که سَفَر کردم، تو هَم‌سَفرم بودی
از هر طَرَفی رفتم، تو راه‌سَرم بودی
با هر که سخن گفتم، پاسخ ز تو بشنفتم
بر هر که نظر کردم، تو در نَظرم بودی
هر شب که قَمَر تابید، هر صبح که سَرزد شمس
در گردش روز و شب، شَمس و قَمَرم بودی
در صُبحدم عشرت، همدوش تو می‌رفتم
در شامگه غُربت، بالین سَرم بودی
در خنده من چون ناز، در کُنجِ لَبم خفتی
در گریه من چون اشک، در چشم تَرم بودی
چون طَرَحِ غزل کردم، بیت العَزَلَم گشتی
چون عَرَض هُتَر کردم، زیب هُنرم بودی
آواز چو می‌خواندم، سوز تو بسازم بود
پرواز چو می‌کردم، تو بال و پَرم بودی
هرگز دل من جز تو، یار دگری نگزید
و خواست که بگزیند، یار دگرم بودی
«سرمد» به دیار خود، از ره نرسیده گفت:

هر جا که سفر کردم، تو همسفرم بودی»
روزی سرمد، با صمیمیت یک برادر مهربان، اندرزی به من داد که سالیان متمادی آن را کار بستم. در یک بامداد تابستان که در سایه درختان کهنسال درّه میگون نشسته بودیم و از هر دری سخن می‌گفتیم، از او اجازه خواستم قصیده غزل گونه‌ای را بخوانم که موضوعش رنج عشق بود و من آن را به خاطر سپرده بودم. این قصیده سروده خود من بود،

ولی به استاد نگفتم که سراینده اش کیست و از او خواستم اگر گوینده اش را می شناسد، به من باز شناساند. با اشنیاق به مخدّه تکیه داد و آماده شنیدن شد. قصیده را که حدود بیست بیت بود شمرده خواندم و منتظر نظر او شدم. پس از لحظه ای تفکر گفت «شاعر هر که هست، خام است و ناآزموده. قصیده تقلیدی است از یک غزل حافظ، ولی شاعر از عهدۀ کار برنیامده است و اختلاف از زمین تا آسمان است. شما بیخود آن را حفظ کرده اید!»

ضربۀ سهمگین فرود آمد. لبخندی زدم و حقارت را با پایمردی تحمل کردم. وقتی به خانه بازگشتم، اولین کاری که کردم این بود که به سراغ مجموعه اشعارم رفتم و برای دومین بار دستنبنشته ها را پاره کردم و به دور ریختم و تا چند سال بعد دیگر هوس شاعری نکردم. ظاهراً سرنوشت من با سخنوری الفتی نداشت و من بیهوده می کوشیدم به بارگاه رفیع شاعران ره یابم. (۲۲)

* * *

سال ۱۹۴۹ میلادی بود، برابر با ۱۳۲۸ خورشیدی. در ۲۳ نوامبر آن سال، کاخ سفید

۲۲ - بار نخستین زمانی بود که من در سنین نوجوانی، اصفهان را به سوی اراک ترک می گفتم. پدرم را برای دومین بار به زندان برده بودند و من چاره ای جز ترک تحصیل نداشتم. می رفتم تا به مادر و دو خواهر بپیوندم. پیش از حرکت، با این که از نظر مالی، سخت در مضیقه بودم، به چاپخانه عرفان رفتم و از استاد ادیبانم شادروان احمد عرفان خواهش کردم که شعرهای مرا به صورت جزوه کوچکی به چاپ برساند و گفتم هزینه آن را هر چه هست می پردازم. با حیرت مجموعه را از دستم گرفت، نگاهی بر صفحات آن افکند، از دستخطم ستایش کرد و سپس گفت «کتابچه را نزد من بگذارید، آن را می خوانم و خرج چاپش را هر چه هست، از شما می گیرم» قرار شد دو روز بعد به دفتر او بروم. زندگی آشفته من، مجالی برایم نگذاشت. دو هفته بعد، پیش از حرکت، تلفن زدم و ایگاش زده بودم. استاد نه تنها اصرار نداشت که شعرهایم به چاپ برسد، بلکه برای چاپ آن رقمی گفت که بیش از توان جیب تهی من بود. از گریه جلوگیری کردم و با صدای لرزان گفتم «آقای عرفان، خواهش می کنم آن را در آتش بخاری بیندازید» و بعد گوشی را زمین گذاشتم و ساعتی بر بی استعدادی و ناتوانی خود گریستم.

سال ها گذشت، قریب ده سال بعد، به اصفهان باز گشتم. یاد آن واپسین لحظه شرننگ آلود شکست، هنوز در خاطرم بود. از خود پرسیدم «آیا امکان دارد که استادم مجموعه شعرم را به درون آتش بخاری نینداخته باشد؟ شاید هم سروده های من چندان بد نبودند و او ستمگری کرده بود و یا اصلاً نخوانده بود». به سراغ معلم دیرین خود در چاپخانه عرفان رفتم. دریغاکه «نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان!» احمد عرفان سال ها بود درگذشته بود و آن دفتر شعر هم بی گمان به زیاله دان روزگار پیوسته بود. غم گذشته باز به سراغم آمد و اندوه خوردم از این که چرا فریادهای کودکانه ام را که برای نخستین بار با عشق آشنا شده بود و بر صفحه کاغذ آمده بود، آن گونه رایگان به دور ریختم.

واشینگتن اعلام کرد که حضرت رییس جمهوری آمریکا، پرزیدنت هری ترومن رسماً از پادشاه ایران محمد رضا شاه پهلوی، دعوت کرده است که در مَعیتِ ملکهٔ ثریا از آن کشور دیدن کنند. در آن زمان من ۲۸ سال داشتم. در سفارت پاکستان رییس دفتر نشریات بودم و با خواجه عبدالحمید عرفانی، وابستهٔ فرهنگی سفارت، همکاری می‌کردم. پیدا کردن این شغل در آن سال‌ها کار آسانی نبود و این خود داستانی اندوهبار دارد. وقتی یک سفارت خارجی اعلام می‌کرد که نیاز به کارمندی دارد، چون کار شایسته با حقوق مکفی پیدا نمی‌شد، صدها تن نام می‌نوشتند. روزی که دفتر مطبوعاتی سفارت پاکستان در روزنامه‌ها نوشت که نیاز به یک نویسندهٔ مسلط به دو زبان فارسی و انگلیسی دارد تا سردبیر نشریات سفارت شود، من که در دفتر مهر ایران بدون دریافت پاداشی خدمت می‌کردم، با سابقه‌ای که از دوستی شادروان مجید موقر با غَضَنَفَرِ علیخان سفیر کبیر پاکستان و خواجه عبدالحمید عرفانی وابستهٔ فرهنگی سفارت داشتم، از وی تقاضا کردم که با یک تلفن مرا برای شغل جدید معرفی کند، تا در شمار انبوه داوطلبان به دفتر سفارت در خیابان تخت جمشید بروم. در میان حیرت و ناباوری من گفت که آن‌ها را نمی‌شناسد و چنین کاری را نخواهد کرد. ناگزیز در یک روز سَرِدِ بارانی، داخل صف طویل داوطلبان ایستادم و پس از شش ساعت انتظار و تحمل خواری از سوی یکی از کارمندان ایرانی سفارت، امتحان دادم و دو روز بعد خیرم کردند که من از میان آن جمع برگزیده شده‌ام.

کار کردن با خُلُقِ بهانه‌جو و طبع زودرنج سفیر پاکستان که از مهاراجه‌های دوران استبداد حُکام هندوستان پیش از تجزیهٔ آن کشور بود، بسیار دشوار می‌نمود و رنج‌آور، و با روح حسّاس و مشرب آزاداندیشی من سازگاری نداشت. من نه تنها مترجم بودم و نویسنده و ضمناً سردبیری چند نشریهٔ فارسی و انگلیسی را بر عهده داشتم، بلکه در خارج از ساعات اداری می‌بایست کتاب تحقیقی خواجه عبدالحمید را زیر عنوان رومی عصر تصحیح کنم، و بدیهی است نثر سنگین و نامأنوس او، با خطاهای بیشمار شعری و موضوع، خود شکنجه‌ای توانفرسا بود، و در مقابل همهٔ این تلاش‌ها و تحمل خستگی‌ها، فقط پانصد تومان حقوق ماهانه دریافت می‌داشتم.

ادارهٔ فرهنگی آمریکا در آن سال‌ها درست مقابل بنای سفارت پاکستان بود و من در فاصلهٔ ناهار، اغلب به کتابخانهٔ سفارت می‌رفتم تا کتاب و مجله‌ای را برای مطالعهٔ شبانه‌ای عاریه بگیرم. یک روز که پا به محوطهٔ کتابخانهٔ سفارت نهادم، جمعیتی از جوانان و میانسالان را دیدم که با شور و ولوله پیرامون سفر شاه به آمریکا و اعزام یک

خبرنگار ویژه همراه هیأت اعزامی صحبت می‌دارند و چند تن آمریکایی و ایرانی از جمله دکتر گرنی مشاور فرهنگی سفارت درباره نحوه امتحان داوطلبان و روز و ساعت و مکان امتحان سخن می‌رانند. به خاطر دارم نازنین دوستی را که از دوران تحصیل در کالج اصفهان می‌شناختم و نام و سیمای جذابش هرگز از خاطرم نمی‌رود، آن‌جا در میان جمع داوطلبان بود و با چهره‌ای گشاده به سویم آمد و گفت «تو آمدی که دیگر فرصتی برای دیگران باقی نگذاری، ولی بیا...» و بعد دستم را با مهربانی گرفت و به سوی میز یک خانم آمریکایی برد که نام و نشانی داوطلبان را می‌نوشت و درباره تحصیلات آن‌ها پرسش می‌کرد. این دوست بزرگوار تقی قریشی معروف به «پادبند» بود که در بهترین سال‌های جوانی در اثر ابتلای به سل استخوان درگذشت و همه دوستان و منسوبانش را دچار ماتمی گرانبار کرد. او با یک خدمت کوچک انسانی به من، مسیر زندگی مرا تغییر داد و در حقیقت سرنوشت مرا ساخت.

من در دفتر فرهنگی سفارت آمریکا، امتحان دادم و دو روز بعد از سوی وابسته مطبوعاتی سفارت، لیو - دیشر، احضار شدم. همین که مرا دید، نخستین جمله‌ای را که بر زبان راند این بود که از فردا صبح ساعت ۸ باید به کار پردازم و حقوق ماهانه من ۱۲۴۰ تومان خواهد بود و باید خود را آماده سازم تا در صورت ضرورت، همراه شاه و ملکه عازم آمریکا شوم.

این خبر برای من بیشتر رنگ خواب و خیال را داشت. فکر می‌کردم که در سناریوی یک فیلم هولیوود شرکت کرده‌ام که قهرمانش خود «دیشر» است. او مردی بود جذاب و بلند بالا. سال‌ها خبرنگار روزنامه نیویورک تایمز در اروپا بود و در چندین نبرد سپاه آمریکا با ارتش آلمان شرکت جسته بود. سی و سه تیر خورده بود و یکی از آن گلوله‌ها در نقطه حساسی از جمجمه او باقی مانده بود که نمی‌توانستند با عمل جراحی درآورند. در نگاه اول تصور کردم که با «گاری کوپر» روبرو شده‌ام و او مرا به بازی در فیلمی فرا خوانده است. حقوق ۱۲۴۰ تومان برای من فوق تصور بود و دیدن سرزمین خیال‌انگیز آمریکا، آن هم در معیت پادشاه، افسانه جلوه می‌کرد!

ظاهراً حیرت و سکوت من بیش از انتظار طول کشید. ناگهان صدای پُرطنین او را شنیدم که گفت «اگر به این مبلغ راضی نیستید، نگران نباشید. قول می‌دهم تا سه ماه دیگر حقوق شما را به ۱۵۰۰ تومان برسانم!» با صدای لرزان مشکل خود را با او در میان نهادم و گفتم «من کارمند ایرانی سفارت پاکستان هستم و نمی‌توانم بدون تسلیم استعفا، شغل خود

را رها کنم. اگر استعفا بدهم، تعهد دارم حداقل یک ماه برای آن‌ها کار کنم، بنابراین حضور من در ساعت هشت صبح فردا در این اداره ممکن نیست، مگر این که به من اجازه دهید روزی هشت ساعت برای شما و هشت ساعت برای سفارت پاکستان کار کنم. پس از مدت یک ماه تمام وقت در اختیار شما خواهم بود». شگفت زده گفت «پس تکلیف شما برای سفر آمریکا چه می‌شود؟ شما بیش از یک هفته وقت ندارید!» گفتم «با کمال تأسف باید از این اقبالی که به من رو کرده صرف نظر کنم» پرسید «اگر نروید چه خواهد شد؟ حقوق یک ماه را پس بدهید! موضوع سفر پادشاه ایران در میان است و به شما احتیاج هست!» گفتم «آیا می‌شود سفیر آمریکا این مشکل را با سفیر پاکستان حل کند؟» فکری کرد و گفت «سعی می‌کنم تا فردا این مانع را از میان راه بردارم».

دکتر هنری گریدی، سفیر کبیر آمریکا با پرخاش تند آقای غضنفر علیخان روبرو شد. او می‌گفت «شما کارمند مرا که به وجودش نیاز بسیار داریم می‌خواهید برابید و این بر خلاف پروتکل فیما بین دو کشور است» و دکتر گریدی در پاسخش گفت «کارمند شما ۱۵۰۰ تومان می‌ارزد. شما به او یک سوّم این مبلغ را می‌پردازید. حقوقش را سه برابر کنید، ما از او صرف نظر خواهیم کرد»، و بدیهی است سفارت فقیر پاکستان از این پول‌ها نداشت که به من پردازد. ناگزیر استعفای مرا پذیرفت به شرط آن که من کار خود را مانند گذشته تا مدت یک ماه ادامه دهم.

پادشاه ایران به آمریکا رفت و من در تهران ماندم. هر روز از ساعت ۸ بامداد تا ۴ بعد از ظهر در سفارت پاکستان و از ۴ بعد از ظهر تا ۱۲ نیم شب در سفارت آمریکا، خبر نوشتم و ترجمه کردم و نشریات گوناگون متضمّن مقالات جامع پیرامون آمریکا و مکان‌هایی که شاه و ملکه دیدن می‌کردند منتشر ساختم. نیروی جوانی و شوق پیشرفت مانع از آن بود که در برابر فشار سهمگین کار از پای یفتم. همراه شاه نبودم، اما با تماشای عکس‌ها و شرح مسافرت‌ها، خود را همراه او می‌دیدم. در آن جا با دوستان عزیز و مهربانی آشنا شده بودم: رضا امینی، سرکیس کاراپتیان، غفور آلبا، سیمون سیمونیان و چند تن دیگر که بدبختانه نامشان به یادمانده و بعضی از آن‌ها نظیر آلبا و سیمونیان در بهترین سال‌های زندگی از جهان رفتند. ما از طریق خبرها و گزارش‌ها به مردم ایران نوید می‌دادیم که دوران در ماندگی و بینوایی ایران به سر آمده و به زودی ملت در پناه درایت شاه و پشتیبانی آمریکای سال‌های سعادت آمیزی را آغاز خواهد کرد. رادیو تهران فعال‌ترین وسیله آگاهی مردم بود و من برنامه‌های گوناگونی را که صدای آمریکا تهیه کرده بود، در

اختیار متصدیان رادیو می‌گذاشتم. هر هفته چندین بسته نوار، متضمن موسیقی روز آمریکا، کلاسیک و جاز که برای مردم تازگی داشت، به انضمام خبرهای مربوط به سفر شاهنشاه را برای رییس انتشارات و رادیو می‌فرستادم.

دفتر من محل دیدار رجال ایران شده بود. همه آن دولتمردانی که می‌پنداشتند آمریکا آخرین پناهگاه جوامع ضعیف و بزرگترین حامی ملل جهان سوم است، و این ایمان را اجرای طرح‌های عمرانی اصل چهار تقویت کرد، سراغ من می‌آمدند تا با مقامات آمریکایی آشنا شوند. من واسطه اعزام شخصیت‌های بزرگ ایران به آمریکا بودم و از همین رهگذر، با بسیاری از مشاهیر ادب و سیاست و دین و فرماندهان ارتش آشنا و دوست شدم. هیچ ارمانی برای یک ایرانی در آن روزگاران، برتر و بالاتر از این نبود که به آمریکا سفر کند و میهمان رسمی دولت آمریکا باشد. ادوارد ولز، مقام بعد از سفیر، شیفته ایران و ایرانی شده بود و مرا که مشاور اول او بودم، وامی داشت تا این پیام را به بزرگان ایران بدهم که آمریکا مصمم است با کمک‌های مالی و اعزام کارشناسان عمرانی، ایران را از شمار کشورهای عقب افتاده بیرون آورد. هر روز یک میهمانی می‌داد. نه تنها از اعتبار سفارت استفاده می‌کرد، بلکه چون مرد ثروتمندی بود، از جیب خود برای آشنا شدن با ایرانیان، از هر طبقه و رده، خرج می‌کرد.

در این سال‌ها بود که با علی دشتی آشنا شدم. از دیرباز اشتیاق داشتم که او را از نزدیک بشناسم. واسطه این آشنایی که منجر به یک دوستی دیرپای شد، محمد سعیدی بود. شادروان سعیدی و همسر شاعرش، تیر سعیدی، از برگزیدگان مردم صاحب ذوق و اجتماع صاحب‌دلان و صاحب نامان تهران بودند. در میهمانی‌های هفتگی سعیدی، اکثر شاعران و نویسندگان و نگارگران و آهنگسازان و بینشوران ادبیات ایران را دیدم و شناختم. تیر سعیدی در نظر من مادام دواشتال فرانسوی بود که سعی می‌کرد از پیشگامان هنر و ادب حمایت کند و خانه‌اش را میعادگاه مشاهیر زمان بسازد. خودش شعر می‌گفت و دورانی نیز مجله بانو را منتشر می‌ساخت. سعیدی ادیب بود و متفکر. با بیشتر آثار ناموران ادب جهان آشنایی داشت و کتاب‌های برگزیده آن‌ها را خوانده بود. کم سخن می‌گفت اما وقتی درباره مطلبی اظهار نظر می‌کرد، نظرش درست بود و موثق.

در پای گفتگوی ادیبان می‌نشستم و درس‌ها می‌آموختم. دشتی، رَجُل دیر آشنا، خیلی زودتر از آن چه انتظار می‌رفت، مرا در حلقه یاران نزدیکش پذیرفت و رفته رفته این انس و الفت به جایی رسید که اگر یک روز به دیدارش نمی‌رفتم، مورد اعتراض و عتاب او



درسی که از مادر آموختم...

از نوجوانی، اندرز مادر را به یاد داشتم که می‌گفت «اگر می‌خواهی ترقی کنی، دوستانت را از میان بزرگان علم و ادب برگزین تا از آنان آداب بزرگی بیاموزی!» زمانی که من در شمار دوستان نزدیک سناتور محمد سعیدی (نفر سمت چپ) در آمدم، هنوز سی سال نداشتم. سعیدی و همسرش «تیر» از ناموران ادب و از برگزیدگان اجتماع ایران بودند. خانه آنان مرکز دیدار شاعران و نویسندگان و هنرآفرینان زمان بود. در آن جا من با مشاهیری چون علی دشتی (نفر وسط) که ادیب و نویسنده‌ای «دیر آشنا» بود، آشنا شدم و دیری نگذشت که در سِلکِ مصاحبان دایمی او در آمدم. در خانه دشتی با چهره‌های تابانی از آدب ایران مانند رهی معیری، رعدی آذرخشی، انجوی شیرازی، دکتر لطفعلی صورنگر، سعیدی سیرجانی، جمال امامی و امثال آنان معاشر شدم و در بزم‌های ادبی آنان نکته‌ها آموختم. دشتی در دو زمینه مرا مورد لطف فراوان قرار می‌داد، یکی این که «نثر فارسی» مرا می‌ستود و نوشته‌های ناچیز مرا «روان و آهنگین» می‌خواند و دیگر این که تسلط مرا به زبان انگلیسی و استادی مرا در برگردان مفاهیم دشوار به فارسی ستایش می‌کرد.

هر دو از جهان رفته‌اند ولی آثاری که از خویش باقی نهاده‌اند، نامشان را جاودان ساخته است.

بودم. این خشم و عتاب مهرآمیز، به دیگر یاران نزدیک او، نظیر جمال امامی و دکتر صورتگر و دکتر رعدی آذرخشی هم سرایت کرده بود. عصرها پس از کار اداری، همراه با احمد شهیدی، سردبیر اطلاعات که یار دیرینم بود، به خانه دشتی در میدان مخابراتدوله کوچه بیمه می‌رفتیم. اکثر دوستان نزدیکش مانند رهی معیری و انجوی شیرازی در آن جا حضور داشتند. روزهای جمعه، در خانه‌اش به روی عده بیشتری گشوده بود و این میهمانی‌های هفتگی، بعد از انتقال به خانه جدیدش در تیغستان شمیران، متواتر شد.

دشتی را عموم کسانی که با او انس و الفتی نداشتند، تأیید نمی‌کردند. می‌گفتند متکبر است و خودخواه، و در حقیقت همین طور هم بود. به هیچ وجه شکیبایی ناآشنايان و به ویژه افراد بی ذوق را نداشت و نزدیک‌ترین خویش را اگر صاحب اندیشه و درایت نبود، به خانه‌اش راه نمی‌داد. در مقابل اگر با کسی برخورد می‌کرد که او را روشنفکر و صاحب نظر می‌دید، به آسانی ره‌ایش نمی‌کرد. در خانه‌اش کتابخانه‌ای داشت که یک قفسه آن را «میتابخانه» نام گذاشته بود و در این میتابخانه (بروزن کتابخانه) آثاری را جمع می‌کرد که تُکک مایگان و سبک مغزان، به تصور این که شاعرند و داستانرا و نویسنده و مترجم، کتاب چاپ کرده بودند و مجموعه منتشر ساخته بودند. وقتی در جمع یاران موضوع تازه‌ای برای گفتن نبود، دشتی یکی از این «میتاب»ها را بر می‌داشت و ابیات یا صفحه‌ای را می‌خواند و همه را به خنده و امیداشت. دکتر پرویز ناتل خانلری، ادیب فرزانه، این ابیات را زیر عنوان «نکته...نکته...» در مجله سخن چاپ می‌کرد. یادم هست در آن روزگاران مترجمی کتابی ترجمه کرده بود که نه تنها منظور نویسنده را نفهمیده بود بلکه نثر فارسی او هم سراپا مغلوط بود و او در دیباچه کتاب نوشته بود «من تجارت می‌کردم و چون ورشکست شدم و بدهکار، به سراغ ادبیات آمدم!» و بعد برای تأیید نظرش، این بیت حافظ را گواه آورده بود که:

ما به این در، نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم

از بید حادثه، این جا به پناه آمده‌ایم!

و دشتی که گاهی می‌خواست مرا با شوخی ظریفی بیازارد، گفت «معلوم می‌شود شما مترجمان بدکاره‌اید که این شخص از بید حادثه به گروه شما پیوسته است!» و یا در مورد دیگر، مترجم کتاب کجا می‌روی نوشته هنریک سینکیویچ، داستانسرای لهستانی که

زندگانی نامه نرون قیصر رُم را در آغاز ظهور مسیحیت نوشته بود (پیش از آن که من ترجمه کامل آن را در پاورقی روزنامه اطلاعات زیر عنوان هوس های امپراطور منتشر کنم) در تلخیص یک کتاب هزار صفحه ای در صد صفحه، نوشته بود «نرون گیلان شراب خود را لاجرم سرکشید، سپس کت خود را از تن در آورد و آن گاه رو به کنیزک زیبای خود کرد و گفت:

ای که گفתי هیچ مشکل چون فراق یار نیست

گر امید وصل باشد آن چنان دشوار نیست!

و با شماره در زیر نویس نوشته بود «شعرا اثر طبع سعدی است. نرون مضمون این شعر را به کنیزک خوبروی گفته است!» از این گونه مطالب برای تفریح و تفتن بسیار خواننده می شد و در همان حال مواقعی هم بود که منتقدان و دانش پژوهان پیرامون کتابهای تازه که منتشر شده بود، به بحث می نشستند و آراء مخالفان و موافقان رد و بدل می شد و برای من که نوآموز مکتب ادب و هنر شان بودم، بسیار سودبخش و لذت آور بود.

دشتی به موسیقی ایرانی دلبستگی بسیار داشت. دوستانش برای این که در میهمانی ها به او خوش بگذرد، محافل ساز و آواز برایش ترتیب می دادند. در میان خوانندگان به بنان بیش از دیگران مهر می ورزید و عنوان «صدای مخملی» به آواز او داده بود. نکته مهم در این گزینش این بود که مرحوم غلامحسین بنان می دانست در محضر دشتی چه شعری را برای آواز خود برگزیند و این انتخاب غالباً یا از سعدی بود یا حافظ. یک بار که در یک مجلس عروسی، دردشتی خواننده محبوب مردم، با صدای رسای خود شعری از شهریار را خواند که این مصرع در آن بود: «چون پاره پاره شد دل، دیگر رفو ندارد!» دشتی ناگهان برآشفته و بر خواننده بینوا تاخت که «آخر مضمون در دنیا قحط است! در این گنجینه عظیم شعر فارسی، نتوانستی یک شعر زیبا بیابی و حفظ کنی که مرا در این مجلس شور و حال، به یاد پینه دوزان و پالان دوزان نیندازی؟» و بدیهی است خواننده خود بر بی سلیقگی دشتی تأسف می خورد که چرا چنین شاهکاری از شعر فارسی را نپسندیده است! دشتی آگاهی داشت که من مجموعه عظیمی از نوار موسیقی ایرانی گرد آورده ام که در نوع خود در ایران کم نظیر است (این که امروز چه بر سر این گنجینه آمده، دریغایی اطلاعم) و من برگزیده ای از این نوارها را به یادگار به او سپردم.

* * *

در سال‌های دههٔ ۱۳۳۰ خورشیدی، خانهٔ من در خیابان ایتالیا، بالای تخت جمشید، روبروی بیمارستان میثاقیه بود. خانهٔ آجری کوچکی بود که برای من خاطرات بسیار در بر داشت. هنر آفرینان موسیقی ایران، بنان، قوامی، مرضیه، تجویدی، بدیعی، مجد، ورزنده و دیگر خوانندگان و نوازندگان به نام زمان در معیت داود پیرنیا و بعضی ترانه‌سرایان نظیر رهی معیری و منیر طه، غالباً در آن آشیان محبت گرد می‌آمدند و شب‌های خاطره‌انگیزی را به صبح می‌آوردیم. چه بسیار ترانه‌ها که در آن جا آغاز شد و در دیدارهای بعد پایان گرفت و همین شب‌های بی‌مانند بود که خستگی و فرسودگی روزانه را از پیکر همهٔ ما می‌زدود. (۲۳)

مالکِ ساختمان، در طبقهٔ بالا می‌زیست. چون اهل دل نبود و به بزم شب زنده‌داران دعوت نمی‌شد، رفته رفته به خشم آمد و نخست شفاهی و به دنبال آن به وسیلهٔ نامهٔ رسمی خواست که من خانه را تخلیه کنم، به عذر این که فرزندش برای اقامت خود به آن خانه نیاز دارد. بی‌تردید عامل قوی‌تر دیگری نیز در کار بود و آن این که کمبود خانه در تهران، نرخ اجاره‌ها را بالا برده بود و آن خانه ممکن بود به دو برابر آن چه من می‌پرداختم، به اجاره رود. با صدها گرفتاری، در جستجوی مکان جدیدی بودم که ناگهان زار و ناتوان به بستر بیماری افتادم و دورانی قریب یک سال قادر به حرکت نبودم. پس از بهبود، به خانه‌ای در شمال یوسف‌آباد نقل مکان کردم و اولین تصمیمی که گرفتم این بود که برای خود یک خانهٔ دائمی تهیه کنم. برآوردن این آرزو آسان نبود. هزاران ایرانی شایسته‌تر از من نیز در شرار غم بی‌خانمانی می‌سوختند و برایشان امکان نداشت خانه‌ای از خود داشته باشند.

۲۳ - بخشی از سال‌های دلپذیر عمر من، دورانی بود که با شادروان پیرنیا گذشت و من وظیفهٔ خود می‌دانستم که از این خدمتگزار راستین هنر موسیقی ایران تجلیل کنم. یادنامهٔ کوتاه او در شمارهٔ ۱۸/۱۹ ره‌آورد آمده است.

بخت یاری کرد و قطعه زمینی در خیابان پهلوی، کوچه قبادیان یافتم و از لحظه‌ای که سند خرید آن قطعه هشتصد متری را امضاء کردم، در رؤیای این که از این پس قادر خواهم بود در مکان خلوت و بی سر و صدایی، در کتابخانه کوچک شخصی خود به مطالعه و نویسندگی بپردازم، در آسمان‌ها سیر می‌کردم. بر میزان کار افزودم. دخترم گیتی که به دبیرستان رضا شاه کبیر می‌رفت، با شرکت در برنامه‌های رادیویی، به ویژه در نقش گیتی خوشقدم در سریال رادیویی «خانواده دکتر خوشقدم» بر درآمد من افزود و با بستن دو قرارداد جدید، یکی با سازمان برنامه و دیگری با کنسرسیوم نفت برای تهیه و اجرای برنامه‌های رادیویی آن‌ها، آن شهامت را یافتم که ساختمان خانه را با نقشه دلخواه آغاز کنم، یک سال تمام هر گاه و بی‌گاه، به دیدار استاد بنا و کارگران رفتم و برایشان شیرینی بردم تا کار مرا تعطیل نکنند. به کرج و باغستان‌های اطراف سرکشیدم و نهال و گلبن خریدم و با اتومبیل فولکس واگن کوچک خود به کوچه قبادیان آوردم تا آن آشیان عشق و آرزو را سبز و با طراوت سازم، از بانک رهنی وام گرفتم و خلاصه آن که ده‌ها تعهد سپردم تا سرانجام توانستم خانه را آماده سازم و در منزل نو ساکن شوم. روزی که در آن جا متمکن شدم، نخستین کاری که کردم این بود که به بام خانه بروم و به منازل اطراف نگاه کنم. زمین بزرگ و روبروی من بایر بود و من در نظر آوردم که اگر فرد ثروتمندی آن زمین را خریداری کند و خانه مجللی بسازد و گرداگرد ساختمان را سبز و مشجر گرداند، آن وقت من خواهم توانست گاهی بر بام خانه بنشینم و باغ پُرگل و گیاه را ببینم و صدای پرندگان نغمه سرا را بشنوم و در آن خلوت‌نگه آرزو، کتاب بنویسم و شعر بسرایم.

چند ماهی نگذشت که روزی عده‌ای کارگر مقابل خانه دیدم. استاد بنایی ایستاده بود و کارگران را راهنمایی می‌کرد. شادمانه به سراغ استاد رفتم تا سلامی کنم و بیرسم نقشه چیست و صاحبخانه کیست و قصر چگونه است و باغ و جویبار از چه زمان آماده بهره‌برداری خواهد گشت. آن چه استاد بنا گفت دنیا را پیش چشم سیاه کرد. گفت که سراسر زمین‌های مقابل خانه مرا آقای مهندس اسکندر ارجمند، مدیر شرکت شعله خاور خریداری کرده است تا آن جا را انبار شرکت بسازد و از این پس تمام وسایل حرارت مرکزی و تهیه مطبوع و تانک‌های زیرزمینی و دیگر لوازم از این مکان به سراسر پایتخت توزیع شود. در یک دم دریافتم که آرزوهایم نقش بر آب شده است و دیگر من از این پس روی آسایش نخواهم دید. خبر بلافاصله به گوش مالکان خیابان قبادیان رسید. همه بهت‌زده گرد آمدند تا از حقیقت ماجرا آگاه شوند. روزی تیمساری که یکی از همسایگان

بود، خروش بر آورد که «این جا مگر دروازه قزوین و خیابان ری است که می خواهند در یک منطقه مسکونی گاراژ و انبار بسازند! شهرداری به چه مجوزی چنین اجازه‌ای را داده است؟» بازرگانی که خانه‌اش در ابتدای خیابان قبادیان بود، به دیدار من آمد و بُهت زده گفت «آقا شما چگونه می توانید این بدبختی را تحمل کنید؟ شما که نویسنده سرشناسی هستید و وسایل ارتباط جمعی در اختیارتان است، جلوی این کار را بگیرید و گرنه روزگار همه ما سیاه خواهد شد!» و سومی که یک پزشک بود، شکوایه‌ای بلند بالا تهیه کرد و به امضاء یکایک ساکنان قبادیان رساند و به مقامات شهرداری و کلانتری تسلیم کرد و امید داد که پیش از افتتاح این گاراژ، جلوی کامیون‌ها را خواهند گرفت.

ولی دیری نگذشت که این انبار عظیم و توقف‌گاه کامیون که برای ما ساکنان بی پناه قبادیان حُکم «شکنجه‌گاه» را داشت، با جلال و جبروت افتتاح شد. در همان شب نخست، قریب بیست بارکش دوازده چرخ، حامل تانک‌های عظیم و دستگاه‌های کوه‌پیکر حرارت مرکزی و خُنک‌کننده، کوچه باریک ده متری شمال شهر تهران را پوشاند و غرّش موتورها گوش‌ها را کَر کرد و خواب را بر ساکنان حرام ساخت و دود موتورهای دیزل سینه را مجروح گردانید و زن و مرد و کودک را بیمار ساخت. نهال‌های تازه کاشته حاشیه کوچه، همه شکستند و خُرد شدند، جوی‌های کنار خیابان به جای زُلال آب، زباله‌دان راننده‌ها شد و زنگ خانه‌ها، هر گاه و بی گاه به صدا در می آمد که رانندگان یا آب می‌خواستند یا نان یا یخ یا کبریت یا سیگار و یا احياناً چای و مواد خوراکی.

و این مصیبت دورانی قریب بیست سال ادامه یافت. فریادها و اعتراض‌ها به گوش هیچیک از مَسند نشینانِ مسؤول و بی خیال مملکت نرسید و یا اگر رسید، قدرت و ثروت شرکت شعله خاور، صداها را در گلو خفه کرد و در یک مورد ویژه که با استفاده از ماده صید قانون شهرداری، ساکنان رنج‌دیده توانسته بودند حُکم تخلیه را از شهرداری بگیرند، در لحظه آخر پرورنده با تمام اسناد و مدارک مفقود شد و تمام آثار محو گردید و گویی از آغاز خلقت تا آن زمان، نه تهرانی بود، نه قبادیانی، نه مردمی بلاکشیده و نه شرکت خودکام و بیدادگری به نام شعله خاور و نه دستگاه فاسدی به نام وزارت کشور و شهرداری. (۲۴)

۲۴ - سال‌ها بعد، در لوس آنجلس، از دوستی که در این ماجرا دست داشت، شنیدم که شرکت شعله خاور دویست هزار تومان رشوه به رییس مسؤولی داد که پرونده را برپاید و به درون آتش بخاری بیندازد.

شکنجه گاه شعله خاور در تهران زمانی تعطیل شد که چندان مدتی به آغاز انقلاب نمانده بود، و در حقیقت بدین منظور تعطیل شد که زمین های کم ارزش آن، به صد برابر خریداری شده به فروش رفت و سود عظیم تری به جیب صاحبان آن سرازیر کرد.

در این جا، شاید شایسته باشد، که گواه سخنم را دو بیت از سخنوری بیارم که او نیز چون راقم این سطور، ستم ها کشید و رنج ها برد و دم بر نیاورد، اما این عنایت خداوندی شامل حالش بود که فریاد خود را به صورت زیباترین شعر فارسی به گوش جهانیان برساند و نامش را در شمار مشاهیر ایران جاودان بسازد:

دل به امید صدایی که مگر در تو رسد

نالها کرد در این کوه که فرهاد نکرد

کاغذین جامه به خوناب بشویم که فلک

رهمنویم به پای عَلم داد نکرد (۲۵)

۲۵ - امیدوارم خدای دادگر مرا ببخشد که بر خلاف عهد و پیمانی که با او داشتم، زبان به شکایت گشودم. من که همه عمر مُرید و پیرو حافظ بودم، و وردِ زبانم اشعار او بود که:

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عَجَب مُستحق بودم و اینها به ذکاتم دادند
هاتف آن روز به من مؤده این دولت داد که بر آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند

و من که بارها در برابر بی وفایی آشنا و بیگانه گفته ام:

آن که پامال جفا کرد جو خاک راهم خاک می بوسم و عُذر قَدَمش می خواهم

چرا باید امروز، در واپسین سال های کهنسالی، و پس از گذشت دوران ها، از فردی یا دستگاهی گله کنم؟ پاسخ این است که من بیست سال شکنجه دیدم و بر من همان رفت که بر خواجه شیراز رفت:

کاغذین جامه به خوناب بشویم که فلک رهمنویم به پای عَلم داد نکرد

(پیراهن سپید کاغذین بر تن کردم و با خون دل، تظلم خود را بر آن نوشتم و در صف متظلمان ایستادم تا بلکه دادرس مرا در آن میان بنگرد و درد مرا بخواند و داد مرا بستاند، اما این فلک بیدادگر، مرا حتی به پای عَلم داد نبرد و آیا شایسته نیست که من شرح مصیبت خود را که بر این جامه کاغذین نوشته ام، با اشک دیده بشویم؟) من در آن سال های دلپذیر زندگانی که می توانستم از امکانات زندگی محدود خود که حاصل رنج و تلاش من بود، بهره برگیرم و لذت برم، چرا باید آن همه شکنجه ببینم؟ شما داور من باشید و به من بگویید آیا امروز هم که آواره بی خانمان غربتم، حق ندارم فریادی از سینه بکشم؟ حق ندارم از نظام آشفته آن دوران و بیداد بی دلیل آزمندان سودپرست بنالم؟ و این ظلم و ستم و بیداد، منحصر به دوران پیش نیست. امروز هم که ناگزیر ساکن دیار غربتم و اسیری بی سامانی و بی خانمانی، مالک آن خانه نیستم، نمی دانم چه کسانی در آن نشستند و چه بر سر هزاران جلد کتاب و مجموعه های دیگر من که عمری در گردآوری آنها تلاش کردم و رنج بُردم، آمده است. من محکوم به قبول ستم و ظلم و بیداد هستم، زیرا ایرانی ام و به یک جامعه جهان سومی تعلق دارم. دلم برای زادگاهم می سوزد که

* * *

در سال ۱۳۳۱ خورشیدی، در آن سال‌هایی که در کانون فرهنگی آمریکا خدمت می‌کردم، بخش فارسی صدای آمریکا گزارشی را از یک خبرنگار روزنامه نیویورک تایمز به نام آلیون راس منتشر کرد که مفاد آن با روش مدهانه‌گویی دولت و وزارت دربار سازگار نبود. وی گفته بود «ایران به وسیله هزار فامیل اداره می‌شود که در این میان، شاه و خاندانش نیز در شمار همین هزار فامیل اند و اینان صاحب همه چیزند، حتی سرنوشت جامعه، و آن چه در این مملکت مطرح نیست، حقوق انسانی است».

این برنامه بلوایی بر پا کرد و سخت مورد اعتراض دولت قرار گرفت، و سفیر آمریکا به منظور دلجویی از خاندان سلطنت و ضمناً به تیت این که آمریکاییان از اوضاع ایران بهتر و بیشتر آشنا شوند، گروهی از روزنامه‌نگاران مشهور آمریکایی را دعوت کرد تا از این کشور دیدار کنند و به هنگام بازگشت، با انتشار مقالات ستایش آمیز، جبران گذشته را بنمایند. تقریباً از همین دوران بود که قرار شد اصطلاح کشورهای عقب افتاده *Under-developed countries* منسوخ شود و «کشورهای در حال رشد» *Developing countries* جایگزین آن گردد.

دو ماه نگذشته بود که خبر رسید سی و سه تن از روزنامه‌نگاران آمریکایی عازم ایرانند و این گروه مشتاقند که با شاه و مقامات بلند پایه ایرانی دیدار کنند. سفیر آمریکا مأموریت پذیرایی و راهنمایی آنان را به من سپرد (۲۶). برنامه سفر، با مشورت مقامات دولتی و مطالعه کافی، آماده شد. هدف اصلی این بود که با ترتیب سفر هیأت به اصفهان و شیراز و برگزاری میهمانی‌های با شکوه و تقدیم هدایایی از هنر اصیل ایرانی، گروه روزنامه‌نگار با خاطرات خوش به وطن بازگردند و از ایران و ایرانی تجلیل کنند.

برنامه دیدار هیأت در روز نخست بدین ترتیب آماده شد:

← روزی در شمار پیشرفته‌ترین و سرفرازترین کشورهای جهان بود و امروز به این روزگار آشفبار افتاده است. بارها این پرسش به ذهن من آمده است که اگر من ایرانی نبودم، پس از دورانی بیش از نیم قرن قلم زنی، سرنوشت همین بود؟ بی خانمانی و دربدری به جرم آزاداندیشی؟

۲۶ - سفیر آمریکا در آن دوران دکتر هنری گریدی **Dr. H. Grady** بود که در موردی دیگر، دوست دیرینش، جرج ماردیکیان را به من سپرد تا برای یک هفته میهماندار او باشم. ماردیکیان صاحب رستوران زنجیره‌ای عمر خیتام در سان‌فرانسیسکو و دیگر شهرهای آمریکا بود. وی هزینه احداث فواره‌ای را در یکی از پارک‌های تهران به شهرداری داد.

ساعت ۱/۲ - ۹ بامداد - شرفیابی به حضور شاهنشاه.

ساعت ۱۱ بامداد - دیدار با تیمور بختیار، که از دیدگاه آمریکاییان قهرمان مبارزی بود که نیروی کمونیسم را در ایران در هم شکسته بود.

ساعت ۱/۲ - ۱۲ دیدار با ابوالحسن ابتهاج، مدیر عامل سازمان برنامه.

ساعت ۲ بعد از ظهر ناهار ایرانی در چلوکبابی نایب در بازار.

ساعت ۱/۲ - ۳ گردش در بازار تهران و تماشای کالاهای هنری ایرانی.

ساعت ۷ شب ضیافت سفیر کبیر آمریکا به افتخار هیأت در خانه شخصی.

پادشاه ایران، با عنوان «اعلیحضرت همایون شاهنشاه»، *His Imperial Majesty*

The Shahinshah of Iran برای آمریکاییان نا آشنا با شرق، جلوه شهریاران گذشته

ایران مانند داریوش کبیر را داشت که در کاخ آپادانا در انتظار رهبران کشورهای است و یا

همانند شاه عباس که در قصر چهل ستون اجازه شرفیابی به نمایندگان الیزابت اول، سیر

آنتونی شیرلی و سیرزبرت شیرلی را داده است. بعضی از آنان، شاه را به یاد می آوردند که در

معتبت ملکه ثریا به آمریکا رفته بودند و مدت دو هفته میهمان پرزیدنت هری ترومن،

رییس جمهوری و بانوی اول آمریکا بودند و در آن جا متوجه شده بودند که او تحصیل

کرده سوئیس است و به دو زبان انگلیسی و فرانسه تسلط کامل دارد. بدیهی است

روزنامه نگاران انتظار داشتند که در یکی از قصور افسانه ای امپراتوران گذشته، شاه متجدد

را دیدار کنند و پرسش های گوناگون را درباره پشرفت مملکت با او در میان گذارند.

روز پیش از دیدار، یک جناب سرهنگ که نامش به خاطر من نیست، تلفنی به من اطلاع

داد که افراد هیأت باید با اتوبوس، در ساعت ۹ و ربع صبح در کاخ موقت شاهنشاه (واقع

در چهارراه کاخ و پاستور) حاضر باشند و تأکید کرد که روزنامه نگاران نباید با اتومبیل

سواری بیایند، زیرا امکان توقف برای چندین اتومبیل نیست و ضمناً گروه باید نخست

وارد دروازه کاخ مرمر شوند و پالتوهای خود را در رختکن کاخ بگذارند و بعد پیاده از

کاخ مرمر به کاخ روبرو بروند. وقتی من توضیح دادم که اکثر افراد این هیأت، افراد

سالخورده هستند و در هوای سرد پاییزی، خلاف ادب و شیوه میهمان نوازی ایرانی است

که چنین کاری انجام شود، وی آمرانه گفت که این دستور مافوق است و تغییر پذیر نیست.

ناگزیر به افراد هیأت اطلاع دادم که باید بالاپوش کافی بردارند و صبح ساعت هفت از

خواب برخیزند تا پس از صرف ناشتایی، ساعت هشت و نیم اتوبوس، نمایندگان را از چند

هتل بردارد و به سوی کاخ شاهی روان شویم.

صبح هنگام، وقتی با نگرانی از خواب برخاستم، دیدم باران تندی می بارد و حدس

زدم حوادثی بدون انتظار رُخ خواهد داد. ولی بر خلاف تصوّر من، برنامه دقیقاً اجرا شد و ساعت نه و ده دقیقه، اتوبوس وارد دروازه کاخ مرمر گردید. اکنون مشکلی که در کار بود این که این بانوان و آقایان که در میان آن‌ها چندین زن و مرد میانسال و کلانسال وجود داشت، چگونه پالتو و بارانی و چتر خود را در رخت‌کن کاخ مرمر بگذارند و پیاده از تقاطع خیابان کاخ بگذرند و به مقرّ شاه در ساختمان روبرو بروند. وقتی مسأله را با افسر نگهبان در میان گذاشتم، گفت «بردن چتر اشکال ندارد، ولی پالتوها و بارانی‌ها باید در همین جا باشد، زیرا کاخ اعلیحضرت، رخت‌کن بزرگ ندارد.» و چون بگو مگوی من با افسر مزبور، توجّه افراد هیأت را برانگیخته بود، خودشان گفتند «مهم نیست. ما دوان دوان می‌رویم.» و چون چند تن از روزنامه‌نگاران جوان به راه افتادند، بقیه نیز چنین کردند و ما همگی با لباس‌های نیمه خیس وارد کاخ شاه شدیم. چند تن افسر و یکی دو پیشخدمت، ما را به داخل تالاری راهنمایی کردند. در این تالار آراسته و مزین به چلچراغ‌های زیبا، یک صندلی نبود و ناگزیر هیأت، دور تا دور تالار، به دیوار تکیه کردند و منتظر ورود شاهنشاه شدند. ساعت نه و بیست و هفت دقیقه را نشان می‌داد و من خوشحال بودم که خلافتی در اجرای دستور نکرده‌ام. عقربک ساعت به نه و نیم رسید، ولی شاهنشاه نزول اجلال فرمودند. زمان به کندی گذشت، یک ربع، نیم ساعت، سه ربع، یک ساعت، باز هم اعلیحضرت تشریف فرما نشدند. کسی هم نیامد به ما بگوید که چه اتفاقی رُخ داده، در میان افراد هیأت، تک تک عطسه شروع شده بود و آثار سرماخوردگی پدیدار می‌شد. بانوی فربه پنجاه ساله‌ای که نشان سینه‌اش او را نماینده «روزنامه شیکاگو تریبون» معرفی می‌کرد، به روی فرش نشست و به دنبال او، چند تن دیگر نیز نشستند و به دیوار تکیه کردند. یکی از خبرنگاران پرسید «در قصر شاه ایران، قهوه به میهمانان نمی‌دهند؟» دیگری گفت «چرا در این سالن صندلی نیست؟» و آن دیگری اضافه کرد «شما مطمئن هستید که ساعت ملاقات نه و نیم صبح بود؟»

پیش از آن که بتوانم پاسخ این سؤالات منطقی را در ذهن خود بیابم، در بیرون از تالار صدای جنب و جوشی شنیده شد و متعاقب آن افسری خبر داد که شاهنشاه تشریف آوردند. به ساعت نگاه کردم، بیست دقیقه به یازده بود. اعلیحضرت همین که داخل تالار شدند، یک حالت شگفتی به ایشان دست داد. ظاهراً انتظار نداشتند چنین جمعی را آن جا ببینند. روی خود را به من کردند و پرسیدند «این هیأت همه از آمریکا آمده‌اند؟» فرصت را غنیمت شمردم و گفتم «بلی شاهنشاه، همه آمریکایی هستند و همه روزنامه‌نگار، و طبق برنامه از نه و نیم در انتظار شرفیابی هستند» پرسیدند «برنامه سفر هیأت را چه کسی تنظیم

کرده؟» در این هنگام آقای حسین علاء، وزیر دربار، گامی به جلو نهاد و گفت «برنامه سفر هیأت با نظر آقای سفیر آمریکا تهیه شد و حضور اعلیحضرت تقدیم شده است». شاهنشاه پرسیدند «از خانم‌ها و آقایان، پذیرایی چای و قهوه نکردید؟» و چون لحظه‌ای سکوت ادامه یافت، گفتم «نگرانی من این است که مبادا بعضی از خانم‌ها سرما خورده باشند، برای این که طبق دستور افسر راهنما، پالتوهایشان را در رخت‌کن کاخ مرم‌گذاشتند و در این باران پیاده به این جا آمدند.» آثار غم آمیخته به حیرت در سیمای شاه دیدم. به زبان انگلیسی فصیح شروع به صحبت کردند. به همه خوش آمد گفتند و عذر خواستند از این که پاره‌ای ناراحتی پیش آمده و گفتند که این بنا، مقرّ دایمی ایشان نیست و آن‌گاه در انتظار پرسش خبرنگاران، سکوت کردند. ظاهراً آزرده‌گی خبرنگاران به حدّی بود که هیچ کس سوآلی نکرد و چون خاموشی ادامه یافت، با تکان سر، تالار را ترک کردند.

همین که شاهنشاه گامی چند دور شدند، به سراغ آقای علاء رفتم و گفتم «من چطور از این عده بخواهم که زیر باران تند به رخت‌کن کاخ مرم بروند. اگر ممکن است دستور فرمایید اتوبوس به این جا بیاید». آقای وزیر دربار به یکی از افسران گفت «اتوبوس را جلوی کاخ بیاورید» و به دنبال آن، افسر شروع به دویدن کرد. پیدا کردن چترها و متعاقب آن پیدا کردن پالتوها و بارانی‌ها، بیش از نیم ساعت طول کشید. اتوبوس به جای ساعت یازده، ده دقیقه به ظهر، جلوی بنای فرماندار نظامی، آقای سرهنگ بختیار، روبروی اداره کلّ انتشارات و رادیو توقف کرد. باران همچنان ادامه داشت. مسافران، شتابان از راهرو گذشتند و وارد دفتر جناب سرهنگ شدند. در اتاق فرماندار نظامی، سه چهار صندلی و یکی دو نیمکت بیشتر نبود. بختیار خوش سیما به پیشباز روزنامه‌نگاران آمد و با انگلیسی شکسته بسته‌ای به آن‌ها خوش آمد گفت. برای فرماندار نظامی توضیح دادم که این جماعت از طرح‌ها، نقشه‌ها و دلآوری‌های شما بسیار شنیده‌اند و حالا آمده‌اند تا از شما درباره پیروزی‌هایتان پرسند. سرهنگ رو به سروان جوانی که کنار میزش ایستاده بود کرد و گفت «به آن‌ها بگویید از این که صندلی نیست بنشینند، ببخشند. ما در این جا امکان پذیرایی نداریم. ما سربازیم و این جا دفتر فرماندار نظامی است.» سروان سخنان بختیار را ترجمه کرد. خبرنگار «واشینگتن پست» روی به من کرد و گفت «خواهش می‌کنم از سرهنگ پرسید شیوه مبارزه ایشان با خرابکاران کمونیست و تروریست‌های مارکسیست چگونه بود؟» مطلب را ترجمه کردم. سرهنگ به میز تحریر خود تکیه داد و مغرورانه شروع به صحبت کرد و به زبان فارسی گفت «بعد از سوء قصد به شاه، اولین قدم مؤثری که برداشته شد، غیر قانونی کردن حزب توده بود و...» من در این جا رشته کلام بختیار را قطع کردم و

گفتم «بخشید. اجازه دهید من مطالب شما را جمله به جمله ترجمه کنم...» با ناراحتی روی به سروان کرد و گفت «شما یادداشت بردارید و بعد برای خانم‌ها و آقایان ترجمه کنید...» نگاه استفسارآمیز خبرنگاران متوجه من شد. سرهنگ به گفتن ادامه داد و سروان، همان گونه که ایستاده بود، با شتاب مطالبی را می‌نوشت. سخنران به جهان فکر فرو رفته بود و پیاپی حرف می‌زد و به هیچ وجه توجه نداشت که این جمعیت ایستاده، خسته از دیدار پیشین، در چه شرایط دشواری هستند. قریب پنج دقیقه گذشت، بختیار از هوشیاری و شجاعت و طرح ریزی‌های ماهرانه خود، داستان‌ها می‌گفت و به نگاه ملال‌زده و خشم‌آلود بعضی از روزنامه‌نویسان توجه نداشت. سرانجام، کاسه صبر یکی از بانوان لبریز شد. گفت «بهتر نیست سخنان ایشان ترجمه شود تا ما بفهمیم چه می‌گویند». سروان پرسش خیرنگار را ترجمه کرد. سرهنگ لبخندی زد و اجازه ترجمه داد. سروان شروع به صحبت کرد، اما هنوز چند جمله نگفته بود که سرهنگ تیمور بختیار، از او ایراد گرفت و خودش شروع به صحبت کرد. انگلیسی او به درستی قابل فهم نبود. سروان گفت «جناب سرهنگ، اجازه بفرمایید من توضیح بیشتری خواهم داد». خبرنگار واشینگتن پست با ناراحتی روی به من کرد و پرسید «چرا شما مطالب را ترجمه نمی‌کنید؟» مؤدبانه گفتم «آقای سرهنگ بختیار ترجیح می‌دهند که مترجم خودشان این کار را بکنند» یکی از خانم‌ها گفت «پس چرا نمی‌گذارند ایشان صحبت کنند؟» سروان گفت «جناب سرهنگ بختیار می‌خواهند ترجمه عین گفتار خود ایشان باشد» خبرنگار واشینگتن پست گفت «بسیار خوب پس خود شما ترجمه کنید».

سروان با وسواس زیاد به سخن در آمد. برای جمعی روزنامه‌نگار آمریکایی که ایجاز و اختصار در سخن اهمیت زیاد دارد، حرف‌های طولانی آقای سروان خارج از توانایی و صبر و شکیبایی آنان بود. وقتی سروان آخرین جمله‌اش را بیان داشت، خبرنگار واشینگتن پست گفت «از طرف من از سرهنگ تشکر کنید. من سوآلی ندارم.» و بعد روی خود را به من کرد «بهتر نیست ما به میعادگاه بعدی برویم؟ ساعت من یک ربع به یک بعد از ظهر است» صدای خبرنگاران برخاست که «بهتر است با آقای سرهنگ خداحافظی کنیم» اما آقای سرهنگ هنوز اصل ماجرا را نگفته بود. او هنوز در مقدمه بود. با لحن اعتراض‌آمیزی به آقای فرماندار نظامی گفتم «شرفیابی خانم‌ها و آقایان به حضور اعلیحضرت همایونی خیلی طول کشید. آقای ابوالحسن ابتهاج از یک ربع پیش در سازمان برنامه انتظار هیأت را می‌کشند. اگر جناب سرهنگ اجازه بفرمایند، ما مرخص می‌شویم» بختیار با لبخندی دست را بالا بردند و به انگلیسی گفتند «گودبای فرِندز» و با بیان «خداحافظ دوستان» اجازه مرخصی دادند.

در اتوبوس همه ساکت بودند، ساکت و حیرت‌زده، و به ریزش باران و جوی‌های پُر آب خیابان‌ها و رهگذران شتابزده نگاه می‌کردند. اتوبوس از خیابان‌های باب همایون و میدان توپخانه و فردوسی و شاه آباد گذشت و سرانجام با چند انحراف به کوچه پشت بنای سازمان برنامه رسید. در این جا خوشبختانه چند مستخدم با چتر و بارانی به جلو دویدند و یکی دو کارمند که انگلیسی را با فصاحت صحبت می‌کردند، هیأت را به سوی دفتر آقای ابوالحسن ابتهاج در طبقه فوقانی راهنمای کردند. بار سنگین ملال که بر دلم نشسته بود، در این جا تخفیف یافت. ابتهاج همه را پشت میز اتاق کنفرانس نشاند و خادمان بی درنگ با قهوه و چای و شیرینی ایرانی به پذیرایی پرداختند. توضیح دادم که سبب تأخیر چه بود و پوزش خواستم. در این جا نگرانی زبان و ترجمه در بین نبود. ابتهاج انگلیسی را روان صحبت می‌کرد و لحن و بیان دو سه مشاور او هم حاکی از این بود که همه تحصیل کرده اروپا و آمریکا هستند. بحث به سرعت داغ شد. پرسش‌های روزنامه‌نگاران که در دلشان انباشته شده بود، پیاپی مطرح می‌شد و مدیر عامل سازمان برنامه توضیح می‌داد. وقتی حدود ساعت سه بعد از ظهر به چلوکبابی بازار پای نهادیم، غذای سُنتی ایرانی برای خبرنگاران گرسنه بسیار مطبوع بود و از آن مطبوع‌تر، سیر و سیاحت آن‌ها در بازار تهران و تماشای فرش و کالاهای دستی ایرانی.

شب هنگام وقتی با تک‌تک خبرنگاران در خانه سفیر آمریکا صحبت می‌کردم، این پرسش را مکرر شنیدم که چرا شاه ایران به یک هیأت بزرگ روزنامه‌نگار آمریکایی توهین کرد و با این طرز رفتار چرا توقع دارد که افرادی مانند آلیون راس، مفسر روزنامه نیویورک تایمز، از او انتقاد نکند و بر طبقه حاکمه این مملکت نتازد؟ پاسخی که می‌دادم و می‌دانستم قانع‌کننده نیست این که آن جا خانه موقت شاه بود و رییس تشریفات به او نگفته بود که این هیأت چند نفر است و زمان دیدار چه ساعت است و از این گونه عذر تراشی‌ها که همه بدتر از گناه بود.

از ۱۴ سال دوران خدمت در کانون فرهنگی آمریکا، خاطرات تلخ و شیرین بسیار دارم. اما اشاره به یکی دیگر از این خاطرات ضروری است:

در سال‌های پُر اضطراب جنگ سرد بین آمریکا و شوروی، دُوایت آیزنهاور در مقام ریاست جمهوری آمریکا دستور داده بود که آمریکاییان در سراسر کشورهای آزاد جهان، نمایشگاهی از پیشرفت علوم و فنون اتمی تشکیل دهند و با نشان دادن عکس و تفسیر و دستگاه‌های گوناگون فنی، مردم این نواحی را قانع سازند که نیروی هسته‌ای تنها برای تخریب عالم نیست بلکه می‌تواند در راه رفاه بشر نیز مورد استفاده قرار گیرد. این

نمایشگاه زیر نام «اتم برای صلح» در تالار بزرگ دانشکده فنی تهران تشکیل شد و از من خواسته شد با نامورانی که از این نمایشگاه دیدن می‌کنند، این پرسش را مطرح کنم که «نظر شما درباره این نمایشگاه چیست و آیا معتقد نیستید که نیروی هسته‌ای می‌تواند به جای انهدام جهان، در راه توسعه کشاورزی و پزشکی و صنعت و تحقیقات سودمند علمی به کار رود؟»

در اتاقکی نزدیک در خروجی، چند دستگاه ضبط صوت آماده بود و من در کنار میکروفونی که بر پایه‌ای نصب شده بود، کنار در خروجی تالار ایستاده بودم. وقتی شاهنشاه در معیت هیأت وزراء نزدیک شدند، عین سوال را مطرح کردم. شاه حدود پنج دقیقه صحبت کردند و این طرح را ستودند و ضمناً اظهار امیدواری کردند که نفاق بشر پایان گیرد و نیروی هسته‌ای در راه سعادت انسان کار رود. وقتی سخنان اعلیحضرت پایان گرفت، وزراء بدون توقف به حرکت خود ادامه دادند و وقتی یکی دو تن از آنان را غافلگیر کردم، نخستین پرسششان این بود که من چرا چنین سوآلی را می‌کنم. توضیح دادم که این نمایشگاه در سراسر جهان تشکیل می‌شود و قرار است گفته‌های همه بزرگان عالم در کتابی تدوین شود و به رییس جمهوری آمریکا تقدیم گردد. اشتباه بزرگ من همین جا بود. وقتی این سخن را گفتم، وحشی نامحسوس سراپای همه را در بر گرفت و ظاهراً من در نظر آن‌ها سیمای بازپرس داسرایی را پیدا کردم که قصد نهایی من، بازداشت آن‌ها است.

آن روز یکی از روزهای اندوهبار عمر من است. جز چند تن بی نام و نشان، و چند ورزشکار، از جمله حبیبی قهرمان کشتی که حدود یک ربع صحبت کرد و با سادگی تمام حرف‌های خودش را زد، هیچ یک از مقامات مسؤول، مطلبی که قابل نقل باشد، نگفت، و وقتی دو روز بعد، نوارها بازرسی شد، مجموعه اظهار نظرهای رجال ایران آنسان قلیل بود که من ناگزیر گردیدم با قرار قبلی، به دیدار این بزرگان بروم و از نو توضیح بدهم و پاسخ‌ها را پس از ساعتی بگو مگو ضبط کنم.

در آن مرکز فرهنگی، که ساختمانش در خیابان نادری بود و فضای پهناوری را در بر می‌گرفت، چند بخش وجود داشت: بخش کتابخانه، زیر نام آبراهام لینکلن که علاوه بر کتب برگزیده چاپ آمریکا، مهمترین نشریات آمریکایی را نیز در اختیار خوانندگان می‌گذاشت. بخش مطبوعات که همه اخبار آمریکا و جهان را برای جراید و مجلات ایران می‌فرستاد. بخش فیلم که هم فیلم‌های فرهنگی تهیه می‌کرد و هم فیلم‌های آموزشی آمریکایی را در اختیار علاقه‌مندان قرار می‌داد. بخش فرهنگی که ترتیب مسافرت مشاهیر

علم و ادب و هنر و سیاست ایران را به آمریکا می‌داد و در عین حال، به یاری مترجمان مشهور، بعضی از کتب آمریکایی را به فارسی برگردان می‌کرد و بخش رادیو که هم برنامه‌های علمی و ادبی و هنری برای پخش از صدای آمریکا تهیه می‌کرد و هم برنامه‌های جالب و سودمند برای رادیو تهران و دیگر فرستنده‌ها نظیر فرستنده نیروی هوایی آماده می‌ساخت. و این بخش زیر نظر من بود. (۲۷)

در نوامبر سال ۱۹۴۹، دو هفته پیش از سفر نخستین شاه ایران به آمریکا، من به این کانون فرهنگی پیوستم. نخست کارم تهیه گزارش سفر شاه و ملکه ثریا بود و بعد نگارش مقالات مستند دربارهٔ کشوری که همه چیزش برای ایرانیان ناآشنا بود. سفر من به آمریکا در سال ۱۹۵۰ بیشتر بدان سبب بود که آمریکا را از نزدیک ببینم و فرهنگ آن را بهتر بشناسم.

برای ایجاد بخش رادیو و تهیه برنامه‌های سودمند و آماده، نیاز به چند نویسنده و گوینده داشتیم و از این رو، نویسندگان و گویندگان توانایی چون هوشنگ مستوفی، علی اکبر کسمانی، هوشنگ پرتوی، اسدالله پیمان، مولود عاطفی، مهین دیهیم، حیدر صمدانی، نصرالله سلطانی و محسن رضائیان را به همکاری دعوت کردم (۲۸) و هر یک از

۲۷ - از دوستان خوب من که در آن کانون فرهنگی با یکدیگر همکاری داشتیم، یکی دکتر رضا امینی است که بخش مطبوعات زیر نظر او بود و اینک مقیم واشینگتن دی سی است. دیگری دکتر علی ایثاری که بخش فیلم زیر نظر او اداره می‌شد و ایثاری اینک مقیم کالیفرنیا است. دیگری دکتر دانا بهشتی که با دکتر درزی و لطیفه علویه بخش فرهنگی را اداره می‌کردند و دکتر بهشتی ساکن کانادا است و در این جا شایسته است از دو دوست و همکار دیگر یاد کنم که بدبختانه در بهترین سال‌های خوب زندگانی درگذشتند، یکی غفور آلبا و دیگری وایک سیمونیان.

۲۸ - از این یاران و همکاران، اسدالله پیمان در آمریکا درگذشت. حیدر صمدانی و نصرالله سلطانی، سال‌ها پیش از انقلاب به آمریکا مهاجرت کردند و صمدانی اینک با صدای آمریکا همکاری دارد. دوست شریف و بزرگووارم، خانم مولود عاطفی با صدای آمریکا همکاری دارد و هم نویسنده است، هم مترجم و هم گوینده، و صدای گرم و مهربانش، سالیان متدادی است که برای ایرانیان آشنا است. هوشنگ مستوفی که محبوب همه ایرانیان بود و برنامه‌های ادیبی خواستاران بی‌شمار داشت، سال‌ها پیش از تغییر حکومت از رادیو کناره‌گیری کرد و تا آن جا که آگاهی دارم، اکنون مقیم ایران است. هوشنگ پرتوی به آمریکا مهاجرت کرد و میلیون‌ها شیفتگان موسیقی کلاسیک را از هنر و صدای خود محروم ساخت و آقای علی اکبر کسمانی، که اینک در ایران اقامت دارند، به پاداش دوستی و خدمت چندین ساله‌ام به او، آن گونه که شنیدم، داستانی نگاشته که در آن مرا آماج تمسخر و تحقیر قرار داده است. من آن داستان را ندیده‌ام و نخواهده‌ام، اما هر چه گفته یا نوشته، از او رنجشی در دل ندارم و او را به خاطر این ناسپاسی بخشیده‌ام. از خانم مهین دیهیم و آقای محسن رضائیان متأسفانه بی‌خبرم.

این برنامه نویسان و گویندگان، نه تنها برنامه‌های ارزشمند برای رادیوها تهیه می‌کردند، بلکه هر هفته چند برنامه هم به صدای آمریکا در واشینگتن فرستاده می‌شد که از آن جمله بود مصاحبه با شاعران و داستانسرایان و ادیبان و موسیقی دانان و آهنگسازان و آواز خوانان و دیگر هنر آفرینان ایرانی. استودیوی مجهز بخش رادیو هر روز شاهد حضور یکی از این مشاهیر بود و خود من نویسنده و تهیه‌کننده پنج برنامه در هفته بودم. محمد حجازی، بشیر فرهمند، ناصر ذوالفقاری، اسفندیار بزرگمهر و نصرت‌الله معینان که در این سال‌ها در مقام مدیر کل انتشارات و رادیو و یا وزارت اطلاعات خدمت می‌کردند، در شمار یاران نزدیک من بودند و من احساس غرور می‌کردم که سهم کوچکی در روشن ساختن افکار مردم به عهده گرفته‌ام.

خدمت من در این کانون فرهنگی، چهارده سال طول کشید. هفته‌ای چهار ساعت، کار مداوم ما بود، اما من معادل همین ساعات، کارهای فرهنگی دیگر می‌کردم. کتاب از پس کتاب ترجمه می‌کردم. برای روزنامه اطلاعات مقاله و پاورقی می‌نوشتم. در دو شرکت بازرگانی، دفتر خارجی آن‌ها را اداره می‌کردم. عضو نویسندگان دفتر روابط عمومی سازمان برنامه بودم و برای کنسرسیوم نفت، برنامه‌ای هفتگی آماده می‌کردم زیر عنوان آتش فروزان که هم از رادیو آبادان پخش می‌شد و هم از رادیو ایران. حاصل این تلاش‌های مداوم بود که می‌توانستم بدهی‌های خود را به بانک‌ها و چند مؤسسه دیگر پردازم و امیدوار باشم که روزی صاحب خانه‌ای هستم و اتومبیل دارم و می‌توانم از نعمت‌های زندگی در وطن خودم بهره‌مند شوم. اما حصول به این آرزوها چندان آسان هم نبود و این جا است که بی‌مناسبت نمی‌دانم از دو خاطره یاد کنم، هر چند بسیار اندوهبار است و برای من یادآوری آن‌ها آزار دهنده.

ابراهیم گلستان قراردادی با کنسرسیوم نفت داشت که برای آن‌ها فیلم تهیه می‌کرد و برنامه می‌نوشت و این کار را با همکاری حمزه صمیمی نعمتی، مدیر کانون آگهی زیبا انجام می‌داد (۲۹). رییس روابط عمومی کنسرسیوم یک انگلیسی عبوس و سختگیر و متکبری بود که کار کردن با او نه چندان سهل می‌نمود. گلستان دوام نیاورد و خود را کنار کشید. چند مؤسسه تبلیغاتی، از جمله آوازه و چند نویسنده و فیلمساز و برنامه ریز،

۲۹- نعمتی یکی از بزرگترین و مجهزترین سازمان‌های تبلیغاتی ایران را به وجود آورده بود که شاید در سراسر خاورمیانه مشابهش نبود. بهترین متخصصان انگلیسی زیر نظر او کار می‌کردند و چاپ آثارش قابل رقابت با بهترین چاپخانه‌های انگلیس و آلمان بود. در دورانی که من برای کنسرسیوم کار می‌کردم و او نیز قراردادی با کنسرسیوم داشت، نعمتی از هر گونه یاری برای پیشرفت کار مضایقه نمی‌کرد.

داوطلب جانشینی او شدند. من نیز طرحی برای تهیه برنامه رادیویی دادم زیر نام آتش فروزان، و خود نیز به دیدار آن انگلیسی (که اکنون نامش را به خاطر ندارم) رفتم. پس از ساعتی دیدار و ارایه طرح در کمیسیونی مرکب از افراد صاحب نظر، رییس روابط عمومی کنسرسیوم دست مرا به گرمی فشرد و تبریکم گفت و قرار شد از چند روز آینده، کار خود را شروع کنم. کار من رفتن به مناطق نفت خیز جنوب بود و تهیه گزارش و ترتیب مصاحبه با مقامات مسؤول نفتی و تنظیم برنامه رادیویی، برای پخش از رادیو ایران و رادیوهای جنوب ایران.

کنسرسیوم برای خدمت من رقم قابل ملاحظه‌ای می‌پرداخت. به طوری که من دورنمای امید بخشی را مقابل خود می‌دیدم، اما این شادی جز یک پندار بی بنیان نبود. فردای آن روز دریافتم که من باید نیمی از آن چه وصول می‌کنم، در اختیار دو کارمند کنسرسیوم بگذارم: آقایان هاشمی و تالبرگ، و اگر از اجرای این «پیمان پنهانی» سرباز زخم، مراحل اجرایی قرارداد با دشواری‌های بسیار روبرو خواهد شد: برنامه سفر من به جنوب و سرکشی به چاه‌ها و تلمبه‌خانه‌ها و مراکز پراکنده نفتی و از همه مهم‌تر به پالایشگاه آبادان و بندر شاهپور و جزایر خارک و لاوان و دیدار با مهندسان و به دنبال آن تسلیم گزارش به رییس روابط عمومی و سرانجام وصول دستمزد خدمات، همه با مشکلات برخورد خواهد کرد.

راه‌هایی من در آن دورانی که سخت گرفتار بودم و کمترین فرصتی برای دوندگی‌های بیهوده نداشتم، جز «تسلیم و رضا» نبود. کار را با اشتیاق آغاز کردم. با وسواسی که در اجرای دقیق کار داشتم و شوق کمال جویی و کمال پسندی با فکرها و طرح‌های تازه به جنوب رفتم. در مدت سه روز، روزی ده ساعت کار پیوسته، سفر را پایان دادم و باز گشتم. چند تن از دوستان خوب و هنرمندم، مولود عاطفی و محسن رضائیان و یکی دو تن دیگر را برای تهیه و اجرای برنامه رادیویی دعوت کردم. برنامه تهیه شد و به تصویب مقامات کنسرسیوم رسید و رییس روابط عمومی تبریکم گفت و گزارش انگلیسی مرا بسیار ستود. همه چیز وفق مراد به راه افتاد. برنامه به جنوب رفت و پخش شد و با موافقت نصرت‌الله معینیان، به شبکه سرتاسری رادیو ایران رفت و عنوان آتش فروزان زبانه زد همه مقامات نفتی و غیر نفتی شد، و من وظیفه خود را در مورد اجرای «پیمان پنهانی» به طور منظم انجام می‌دادم. به پیشنهاد رییس روابط عمومی، مطالبی هم برای جراید پایتخت و خوزستان نوشتم و فرستادم و همگی چاپ شدند و همین خدمات من،

موفقیت وی را در مرکز کل کنسرسیوم در لندن تثبیت کرد. چندی پس از آن تاریخ، مقام و محبوبیت من در اداره روابط عمومی، چنان بالا گرفت که مرا به لندن دعوت کردند و چند ماه پس از آن، مرا به لاهه و پاریس فرستادند و من در پناه کار و کوشش، خود را یکی از نیکبختان ایران می‌دیدم.

اما دریغ... چندی نگذشت که رییس روابط عمومی کنسرسیوم به لندن احضار شد. در ضیافتی که به افتخار خدمات او در ایران ترتیب دادند و من در آن شرکت داشتم، دریافتیم که جانشین او مهندس محمود پوزشی است. من محمود پوزشی را خوب می‌شناختم. در همان سال آغاز حمله متفقین به ایران، او رییس انبار نفت ایران در شهرستان اراک بود و این همان دوران نوجوانی من بود که برای مدت کوتاهی در آن جا خدمت کرده بودم. از شنیدن این خبر، بسیار خشنود شدم. من کار خود را انجام می‌دادم و کار من خدمتی بود ارزنده، به دستگاہی که از آن پول می‌گرفتم. مهندس محمود پوزشی بر پشت میز ریاست نشست و در همان ماه‌های اول، کتابی منتشر کرد و از من خواست برای آن کتاب تبلیغ کنم (۳۰). تا آن جا که توانایی داشتم دستور او را انجام دادم هر چند به من ارتباطی نداشت. در نخستین بامداد نوروز که برای عرض تبریک به خانه او رفتم، یک سکهٔ ربع پهلوی در کف دستم نهاد و با لبخندی پر معنی، آهسته گفت «حسن. توجه داشته باش که این عیدی را یک اصفهانی به تو می‌دهد!» با این که برای من، اصفهان زادگاه دوم من بود و ضمناً با خوی و مشرب اصفهانی به خوبی آشنایی داشتم، مقصود او را نفهمیدم و تبت او را در نیافتم. در دیدار بعدی، هدایایی به همراه بردم، ولی اثری از رضایت در سیمای او ندیدم. در سفری به جنوب، در هواپیما از او پرسیدم «شما از من رنجشی دارید؟» لحظه‌ای فکر کرد و گفت «می‌دانی رقم قرارداد تو در مقابل کاری که می‌کنی بسیار زیاد است؟» گفتم «مگر کنسرسیوم فقیر است؟ وانگهی این قرارداد را رییس سختگیر پیشین تصویب کرده است و...» سخنم را قطع کرد و گفت «امروز رییس منم و من کسی هستم که می‌توانم فردا قرارداد تو را فسخ کنم...» با ناراحتی گفتم «برای چه؟ آیا من وظیفه خود را دقیقاً برابر با مفاد قرارداد انجام نداده‌ام؟» گفت «افراد دیگری، با بهایی بسیار کمتر، همین

۳۰ - این کتاب، آن گونه که امروز به یاد دارم، یکی از داستان‌های منظوم شاهنامه بود. شاید بیژن و منیژه، که تالبرگ بزرگ (پدر آقای تالبرگ که با من همکاری داشت) برایش طرح‌های زیبایی کشیده بود. استادان فن بر این کتاب خُرده می‌گرفتند و برای من بسیار دشوار بود که از ادیبان نامور بخواهم برایش ستایشنامه بنویسند و طبیعی است این خودداری برای آقای مهندس پوزشی خوش آیند نبود.

کار شما را می‌توانند انجام دهند.» و لحظه‌ای بعد، وقتی سکوت حیرت‌آلود من ادامه یافت، افزود «به شما دو هفته فرصت می‌دهم که فکر خود را بکنید و وظیفه خود را انجام بدهید. در غیر آن منتظر عواقب آن باشید».

در تهران، مسأله را با تالبرگ و هاشمی در میان نهادم و گفتم «برای ما چاره‌ای نیست مگر این که شما موافقت کنید نیمی از سهم شما را به ایشان بدهم. پاسخ من این بود که «چرا شما نیمی از سهم خود را به او نمی‌دهید؟» با صمیمیت و صداقت گفتم «من نویسنده و اجرا کننده و تهیه‌کننده برنامه هستم و باید نیمی از آن چه را که می‌گیرم به همکاران دیگرم بدهم که با من در تهیه این برنامه یاری می‌کنند» دو هم پیمان زیر بار نرفتند و گفتند «پوزشی بیهوده شما را ترسانده است. او هرگز چنین کاری نخواهد کرد. موضوع را فراموش کنید».

اما او این کار را کرد. دو هفته بعد به من خبر رسید که قرارداد باطل شده است (۳۱). نزدیک به یک ماه بعد، شرکت آوازه از من خواست تا برنامه آتش فروزان را با بیست در صد تخفیف ادامه بدهم. اما این دیگر در شأن من نبود که آن را بپذیرم. تحقیق کردم جریان چیست؟ به من گفتند «یکی دو برنامه‌ای را که کنسرسیوم به اتفاق کارکنان آوازه تهیه کرده است، از سوی مدیرکل رادیو، «غیر قابل پخش» تشخیص داده شده است و گزارشگری که به جنوب رفته است، آن چه باز آورده است، غیر قابل استفاده بوده است. شکست

۳۱ - خبر آزار دهنده‌ای بود و شنیدنش بسیار ناگوار. در آن‌دم به یاد خواجه شیراز افتادم که وقتی فرزندش درگذشت، بسیار دلشکسته شد و خویشتن را سرزنش‌ها کرد که چرا در مداوای او قصور کرده است؟ من هم دچار همان پشیمانی شدم. به حدی به پول نیاز داشتم که حاضر بودم مبلغی از سهم خود بگذرم و به او تقدیم کنم. این که چرا نکردم، نمی‌دانم، شاید دلیلی برای آن نمی‌یافتم. جاودان سخنور شعر فارسی، حافظ در نثای فرزند چنین سرود:

باغ غیرت به صدش خار، پریشان دل کرد
ناگهش سیل فنا، نقش آمل باطل کرد
که چه آسان بند و کار مرا مُشکل کرد
در نَخد ماه کمان ابروی من منزل کرد
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

بلبلی خون دلی خورد و گُلی حاصل کرد
طوطی را به خیال شگری، دل خوش بود
قرّة‌العین من آن میوه دل یادش باد
آه و فریاد که از چشم حسود مِه چرخ
نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ

(شاه رخ دو مَهرة شطرنج است، و شاه رخ زدن یعنی شاه را با رخ کیش دادن و در این مقام به معنی، از فرصت سود بردن و اندوه حافظ از این است که از امکان مداوای فرزند سود نبرد و فرصت را از دست داد و فرزند هلاک شد).

مهندس محمود پوزشی در کار رادیو و انتشار کتاب و پایین آمدن سطح خبر در مطبوعات و پاره‌ای مسایل دیگر، وضع و موقع او را به خطر انداخت. هنوز سه ماه نگذشته بود که از لندن دستور رسید «برای پوزشی فقط دو راه وجود دارد: یا کناره‌گیری به میل خود و یا بازنشستگی اجباری» پوزشی دومین را انتخاب کرد و بازنشسته شد. من پس از آن، تا سال‌ها او را ندیدم و هرگز به او نگفتم که بر او هر چه گذشت، کیفر همان بد نهادی‌های او بود. اما امروز، پس از گذشت سال‌ها، این دو بیت شعر را برای او می‌خوانم که از دوران کودکی آموخته بودم و نمی‌دانم سراینده آن کیست:

هر بد که می‌کنی، تو مپندار آن بدی گردون فرو گذارد و دوران رها کند
 قرض است کارهای بدت نزد روزگار یک روز اگر به عمر تو ماند، ادا کند

حادثه مشابه دیگری که در زندگی من رخ داد، در سازمان برنامه بود. شادروان محمد سعیدی، ادیب و نویسنده و سناتور پیشین، در این سازمان، مقامی داشت. روزی مرا به دفتر مهندس صفی اصفیا، مدیر عامل سازمان برد تا برای طرح و اجرای یک برنامه رادیویی با دفتر روابط عمومی همکاری کنم. طرح را آماده ساختم و به تصویب رساندم و کار را شروع کردم. برنامه‌ای بود هفتگی به مدت نیم ساعت شامل طرح‌های عمرانی کشور که از شبکه سرتاسری پخش می‌شد. همکاران من در اجرای این برنامه همان گروه دایمی، یعنی خانم مولود عاطفی و محسن رضائیان و یکی دو تن دیگر بودند. دستمزد تهیه این برنامه هفتگی چندان قابل ملاحظه نبود اما برای ما که نیاز به پول داشتیم، ارزش داشت. چندی نگذشت که خبر یافتیم در سازمان برنامه تغییر و تحوّل صورت گرفته است. دکتر منوچهر گودرزی وزیر مشاور در امور استخدامی، در اتاق مهندس اصفیا نشسته است. من از شنیدن این خبر بسیار خوشحال شدم، زیرا در دورانی که در صدای آمریکا خدمت می‌کردم، او نیز در همان جا کار می‌کرد و سابقه آشنایی وجود داشت. روزی رضا پیرزاده، رییس دفتر روابط عمومی به من تلفن کرد و گفت «آقای دکتر گودرزی مشتاقند شما را ببینند». فردای آن روز، در معیّت او و یکی دو تن دیگر، به دیدار آقای وزیر رفتیم. برخورد ایشان با من بسیار سرد و جدی بود. پیش از آن که سخنی زد و بدّل شود گفت «در این سازمان، ریخت و پاش زیاد شده است و هزینه‌های بیهوده به حساب دولت رفته است. دستور دادم لامپ تمام چراغ‌ها را عوض کنند. لزومی ندارد این همه برق مصرف شود، و گفتم در این سازمان نباید آبدارخانه باشد. هر نوع مخارج اضافی باید حذف شود و اما در مورد قرارداد سازمان برنامه با شما، لازم است دستمزد را پایین آورید و گرنه

دستور خواهیم داد خود دفتر روابط عمومی این برنامه را تهیه کند. این همه اعضاء بیکار دفتر روابط عمومی به چه درد می‌خورند؟» و بعد سکوت کرد و منتظر پاسخ من شد.

من در آن دقایق به موضوع دیگری می‌اندیشیدم. به این نکته فکر می‌کردم که آیا آن دکتر گودرزی که من برای فهم و دانایی و کاردانی او آن چه اعتبار و احترام قایل بودم، همین دکتر گودرزی است که این جا نشسته است؟ آیا برای کسی که خود روزی نویسنده صدای آمریکا بود، یک کار تخصصی و هنری تا این حد بی معنی و بی ارزش است، وانگهی در سازمانی که برای شروع اجرای هر طرح، میلیون‌ها دلار پرداخت می‌شود و چه بسیار از آن طرح‌ها، غیر ضروری است با تعویض چند لامپ چراغ برق و بستن آبدارخانه و کم کردن دستمزد حسن شهباز، بودجه تعدیل می‌شود و مملکت آباد می‌گردد؟

از جای برخاستم و گفتم «بدهید دفتر روابط عمومی تهیه کند» و از اتاق بیرون رفتم. روابط عمومی برنامه را تهیه کرد و به رادیو فرستاد، اما پخش نشد. برنامه دیگری آماده ساخت و فرستاد، باز هم پخش نشد. دو ماه پس از آن تاریخ، پیرزاده به من تلفن کرد و گفت «آقای دکتر گودرزی فرمودند شما لطفاً به کار خود ادامه دهید» و این بار پاسخ من این بود «آن قرارداد لغو شده است. قرارداد جدید در صورتی قابل اجرا است که دستمزدش دو برابر مبلغ پیشین باشد!» فریادهای اعتراض آمیز به جایی نرسید. سرانجام با وساطت پیرزاده، پنجاه درصد به مبلغ پیشین اضافه شد و پخش برنامه از نو آغاز گردید.

* * *

من در آن سال‌ها به راستی انسان خوشبختی بودم و این خوشبختی را از تمام وجود احساس می‌کردم. از موهبت تندرستی برخوردار بودم. کارهایی را که می‌کردم دوست می‌داشتم. گرفتاری‌های دست و پاگیر نداشتم. می‌دانستم چه می‌کنم و به کجا می‌روم. دورنمای آینده همواره پیش چشمم بود. آرزویم این بود که یک ایرانی نامور باشم، هم نامور و هم محبوب. توانایی‌های خود را ارزیابی کرده بودم. در من این استعداد وجود داشت که در قلمرو نویسندگی برای خود اعتبار و احترامی کسب کنم، بدین سبب چپ و راست نمی‌رفتم. سرگشته، این سو و آن سو پرسه نمی‌زدم. هر چند در آغاز جوانیم، چندین بار به راه خطا پای نهاده بودم و زیان آن را دیده بودم.

در سفری به شیراز، دل به خوبی سپردم. نامش پروانه بود و بیش از بیست سال نداشت. او دختر یک بازرگان شیرازی بود. فهم و درایت داشت. شعر می‌شناخت. با موسیقی آشنا بود. کتاب زیاد خوانده بود. روز هنگام، دختری با وقار و آراسته بود و شب



جوان و آرزومند و در جستجوی دلدار...

من در آن سال‌ها به راستی انسان خوشبختی بودم و این خوشبختی را از تمام وجود احساس می‌کردم. از موهبت تندرستی برخوردار بودم. کارهایی را که می‌کردم دوست می‌داشتم. گرفتاری‌های دست و پاگیر نداشتم. می‌دانستم چه می‌کنم و به کجا می‌روم. دورنمای آینده همواره پیش چشمم بود. آرزویم این بود

که یک ایرانی نامور باشم، هم نامور و هم محبوب. توانایی‌های خود را ارزیابی کرده بودم. در من این استعداد وجود داشت که در قلمرو نویسندگی برای خود اعتبار و احترامی کسب کنم، بدین سبب چپ و راست نمی‌رفتم، سرگشته، این سو و آن سو پرسه نمی‌زدم. هر چند در آغاز جوانیم، یک بار به راه خطا پای نهاده بودم و زیان آن را دیده بودم.

هنگام، وقتی با یاران نزدیک به خلوت می‌نشست، با صدای لطیف و رقص شورانگیزش، آشوب به پا می‌کرد. ما با هم زود آشنا شدیم و زود دل باختیم. قریب یک سال با هم نامه‌نگاری می‌کردیم. از تهران برایش کتاب و صفحه موسیقی می‌فرستادم. این صفحات بیشتر کنسرتوها و ستفونی‌های موزار و بتهوون بودند. وقتی برایم نامه می‌نوشت، تا یک هفته با خیال و رؤیای او دلخوش بودم. او از نامه‌های من خیلی تعریف می‌کرد. می‌گفت نامه‌های من هر یک کتابی است کوچک، متضمن سرگذشت شاعرانه دو دل‌داده. چند بار به تهران آمد و بازگشت. من هم با وجود گرفتاری‌ها، یکی دو بار رفتم و بازگشتم.

در یکی از نامه‌ها به او نوشتم که عازم آمریکا هستم و اندوه گرانبارم این است که او با من نیست. گفتم هجران او را در صورتی می‌توانم تحمل کنم که او چندین عکس خود را در اختیار من بگذارد و قول دهد که مرتب برایم نامه بنویسد. او به عهد خود وفا کرد. قریب ده عکس برایم فرستاد. بیشتر پُرتره بودند و همه روشن و دلربا. عکس‌ها او را نظیر یک ستاره سینما جلوه می‌داد، در طول سفرم، داخل هواپیمای «ک-ال-ام» به هر جا هواپیما فرود آمد، آمستردام در هلند، پرزویک در اسکاتلند، نیوفاوندلند، نوواسکوچیا در کانادا و نیویورک، نامه‌هایی را که نوشته بودم و شرح سفرم بود، به پست دادم (۳۲). وقتی مقیم شهر دیترویت شدم تا در دانشگاه «وین» دوره کوتاه نمایشنامه نویسی را ببینم، پستوانه روحی من، نامه‌ها و عکس‌های او بود. دانشجویان پسر و دختر، بدون استثناء به من رشک می‌بردند که من چنین معشوقی دارم و در همان حال می‌پرسیدند آیا زنان و دختران ایرانی تا این حد زیبا و آراسته و خوش لباس‌اند؟ و طبیعی است که من ساعت‌ها داد سخن می‌دادم و از کشورم ستایش می‌کردم.

شادمانی من چندان دیر نپایید. نامه‌های او ناگهان قطع شد و پس از آن هر چه نوشتم،

۳۲ - از خاطرات ناخوش آیند من در این سفر این بود که هواپیمای کنستالین «ک-ال-ام» ناگزیر برای بنزین‌گیری به فرودگاه‌های پراکنده فرود می‌آمد. صبح هنگام بود که در نوواسکوچیا به زمین نشست. در رستوران فرودگاه، دو ساعتی را در انتظار آماده شدن هواپیما و بنزین‌گیری ماندیم. من سه نامه همراه داشتم، یک نامه مفصل برای پروانه و دو نامه دیگر برای خواهرم و یکی از دوستان. در گیشه پست فرودگاه، کسی نبود که تبر در اختیارم بگذارد. خادمه‌ای که از ما پذیرایی چای و قهوه می‌کرد، وقتی نامه‌ها را دست من دید و به شوق من برای پست کردن آگاهی یافت، پیشنهاد کرد که نامه‌ها را با پول پست در اختیار او بگذارم تا ساعتی بعد که مأمور پست آمد، به او بدهد و گفت اینکار در این جا متداول است. من نامه‌ها را با پول تبر و مبلغی اضافی به او دادم و چند بار سفارش کردم. متأسفانه نامه‌ها هیچ‌گاه به مقصد نرسید و آن خاطره تلخ همواره در حافظه من باقی مانده است.

پاسخ نداد. نمی‌دانستم چه پیش آمده. به خواهرانم متوسل شدم تا مرا از حال او آگاه سازند. مدتی سپری گشت و این دوران برای من بسیار رنج‌آور و توانفرسا بود. سرانجام حقیقت بر من روشن گشت: پروانه شوهر کرده بود و عهد و میثاق خود را با من شکسته بود. من به او نگفته بودم که می‌خواهم با او زندگی مشترک را آغاز کنم، اما او چنین حدسی را می‌زد، پس چه شد پیمان خود را زیر پا نهاد. بعدها دانستم که او در حلقه محاصره خواستگار عاشق و پدرِ سختگیر خود قرار گرفته بود. چون شوهر، یکی از شاعران نامور و صاحب مقام بود، به خود گفتم «چرا شاعر مشهور نشدی؟ چرا به وزارت و صدارت نرسیدی تا عاشقانت دوران‌ها به انتظار تو بمانند». (۳۳)

چند سال گذشت. روزی در کنار دکه گل فروشی در خیابان نادری، پهلوی خیابان قوام السلطنه، ایستاده بودم که بانویی جوان به سراغم آمد. او شباهت زیاد به پروانه داشت. اما پروانه نبود. سال‌ها پیرتر از او بود. چهل ساله به نظر می‌رسید. رنگش زرد و مویش آشفته، حتی لباسش زولیده و درهم بود. در همان نگاه اول، می‌شد تشخیص داد که او بنده‌ای است مبتلا به مواد مخدر. سلام کرد و دستم را فشرد. وقتی اثر تردید را در چشمان من دید، با تمسخر گفت «به این زودی پروانه را فراموش کردی؟» تنم لرزید. گفتم «با تو کار دارم. مرا در دفتر خود می‌پذیری؟» با شتاب، چند شاخه گل میخک خریدم و در معیت او به طرف اداره رفتم. کانون فرهنگی آمریکا در ساختمان مقابل بود. به روی صندلی روبرویم نشست. گفتم «دستور بده یک فنجان چای برایم بیاورند». از منشی خود خواهش کردم. دیدم ناراحت است. قرار ندارد. اضطراب سرپای وجودش را در برگرفته است. گفتم «از گذشته پرس. هر چه بود گذشت». اگر می‌توانی به من کمک کن» پرسیدم «چه کاری از دستم ساخته است؟» با بی‌حوصلگی گفت «من احتیاج به پول دارم». پرسیدم «چه مبلغ؟» گفتم «هر مبلغ باشد خوب است. صد تومان، دویست تومان» دسته چکم را در آوردم و هر چه در حساب داشتم نوشتم. گویا چهار صد و سی تومان بود. آن را در پاکتی گذاشتم و به دستش دادم. نگاهی کرد و با لبخند حزن آلودی گفت «متشکرم» و از جا برخاست. گفتم «برای شما چای سفارش کردم» گفت «خودت به جای من بخور. خداحافظ»

۳۳ - این شاعر عالیقدر و نامور که در آغاز ملی شدن صنعت نفت در معیت حسین مکی به شیراز رفت، از دوستان نزدیک و مورد ستایش من است که در یفا چندی پیش درگذشت. من در سراسر سال‌هایی که با او محشور بودم، هرگز به او نگفتم که تو با یار محبوب من چه کردی، زیرا با وجود سستی که بر پروانه و خواهر جوان و زیبایی خود کرد، آنسان والا و ارجمند بود که چگونه می‌توان زبان به ملامت او گشود؟



نخستین سفر به آمریکا...

...در بهار سال ۱۹۵۰ وارد پایتخت ایالات متحده شدم. بیست و هشت ساله بودم و با دلی لبریز از آرزو. همراه من، دو دانشجو بودند، یکی از مصر و دیگری از هند، که قرار بود پس از سه روز اقامت در واشینگتن دی سی، به سوی دانشگاه حکومتی «وین» Wayne State University در دیترویت، ایالت میشیگان، حرکت کنیم. آن دو دانشجو، یکی، پاشا زاده مصر بود (نفر سمت راست) که به رشته تئاتر علاقه داشت، و دیگری هندی و اهل مدرّس (نفر سمت چپ) که قصدش گرفتنِ دانشنامهٔ دکتری در رشتهٔ حقوق بود. من علاقه داشتم در شیوهٔ نگارش و تهیه و تولید برنامه‌های رادیویی مطالعه کنم. چون به زبان

انگلیسی تسلط داشتم، هر هفته برای ایراد سخنرانی پیرامون اوضاع اجتماعی و سیاسی ایران به یکی از باشگاه‌های آمریکاییان دعوت می‌شدم و مبلغ پنجاه دلار دستمزد می‌گرفتم. پنجاه دلار در آن سال‌ها، هزینه زندگی یک هفته مرا تأمین می‌کرد و بنابراین برای خود شهزاده‌ای بودم. افتخار می‌کردم که ایرانیم و بر خویش می‌بالیدم که محبوب زنان و مردان هستم...

و از در بیرون رفت.

مادر با یاری برادرانش او را به سوئد فرستادند تا در بیمارستانی معالجه شود. مداوا شد و بازگشت. اما من جز از راه دور، از او خبری نداشتم. یک روز، حدود شش سال پس از آغاز آشنایی، در دفتر کارم بودم که با دسته گلی به دیدارم آمد. حالش خوب بود. چهره اش روشن بود و لبخند دلنشینی بر لب داشت. خوشحال شدم و دستش را با گرمی فشردم، گفت دیگر «اسیر عفریت هرویین نیستم.» و بعد با خوشحالی افزود که به کارهای هنری پیشین پرداخته است و با شوهر جدید خود در شمیران زندگی سعادت آمیزی دارد. به او نگفتم که او با کاری که کرد، با من چه کرد. گفتنش چه فایده داشت؟ حتی از او نپرسیدم که چرا به دامان مواد مُخدر افتاد و چه کس مُسببش بود. بیش و کم آگاهی داشتم. اعتیاد شدید شوهر، همسر را آلوده ساخت. برایش آرزوی خوشبختی کردم. وقتی جای را نوشید، گفت «حالا از شما خواهشی دارم. تقاضای پول نیست. قول بدهید که خواهش مرا برآورید، تا بگویم چه می‌خواهم» به او گفتم «تا حدّ توانایی قول می‌دهم» گفت «عزیزترین یادبودی که از شما داشتم، نامه‌های شما و عکس‌های شما بود. پس از ازدواج، شوهرم همه را سوزاند. شما به من گفته بودید که از نامه‌های خود رونوشت بر می‌دارید. می‌توانم از شما تمنا کنم که آن مجموعه را به من بسپارید؟ قول می‌دهم که مثل جان خود آن‌ها را حفظ کنم» سکوت کردم و به فکر فرو رفتم. تقاضای بزرگی بود و بر آوردنش بسیار دشوار. لبخندی زد و گفت «کسی چه می‌داند؟» شاید روزی سرگذشت خود را نوشتم و آن نامه‌ها را چاپ کردم. اگر آن روز توانستم موافقت شما را جلب کنم، با نام شما می‌نویسم، در غیر آن، با نام مستعار.»

به او قول دادم و به عهد خود وفا کردم، و دیگر پس از آن هیچ‌گاه او را ندیدم. ظاهراً او با تنها فرزندش، به انگلستان رفت و در همان جا مقیم شد. اگر او در آن روز آرزو داشت نامه‌های عاشقانه مرا داشته باشد، من امروز بیش از او آرزو می‌کنم که آن نامه‌ها در اختیارم بود تا یک بار دیگر سطور آن را بخوانم و بر عشق پاک بی سرانجام خود قطره اشکی از دیده بیفشانم. (۳۴)

از یادبودهای دلنواز عشق من به پروانه، آشنایی من با موسیقی کلاسیک غربی بود.

۳۴ - امیدوارم پروانه، در هر کجا هست، این یادداشت مرا بخواند و از سر لطف، رونوشتی از آن نامه‌ها برابم بفرستد. برای من ارمانی است بسیار گرانبها و خاطره‌انگیز.

من به این دل‌بستگی ادامه دادم، به ویژه آن که هوشنگ پرتوی، با من بود و به طور منظم برای رادیو تهران و چند رادیوی دیگر، از آن جمله رادیو نیروی هوایی، برنامه با تفسیر تهیه می‌کرد. هوشنگ برای من زیباترین و روح‌نوازترین آهنگ‌ها را انتخاب می‌کرد و من غالباً در ساعتی که کار مداوم نویسندگی یا ترجمه داشتم، موسیقی کلاسیک در اتاقم مترینم بود. در این اواخر اصرار داشتم که اپرا را بیشتر بشناسم و همان‌گونه که غربی‌ها از شنیدن آریاهای اپرا لذت می‌برند و می‌شناسند من هم بفهمم و بشناسم.

چند کتاب در زمینه اپرا تهیه کردم و به مطالعه پرداختم. آشنایی من با داستان‌های اپرا سبب شد که به فکر تهیه کتابی برآیم متضمن داستان‌های اپرا. در آن سال‌ها، در مجله اطلاعات ماهانه، من یکی از نویسندگان دائمی بودم. سی و سه داستان دلنشین و مشهور اپرا را انتخاب کردم و با نثر زیبا در آن نشریه منتشر ساختم. پس از آن، این مجموعه را زیر عنوان افسانه‌های اپرا در اختیار بنگاه انتشاراتی «امیرکبیر» گذاشتم و این کتاب با چاپ نفیس منتشر شد. این اولین بار بود که در ایران کتابی جامع پیرامون اپرا انتشار می‌یافت. سعدی حسنی و هوشنگ پرتوی و گاهی هما پرتوی صورتگر و هنرشناس و گوینده خوش الحان وزارت فرهنگ و هنر از جمله کسانی بودند که برای معرفی و شناسایی موسیقی کلاسیک به ویژه اپرا تلاش بسیار می‌کردند. خوشنودی من از این بابت بود که بازار صفحه فروشان بسیار داغ بود و خریداران، شوق قرار ناپذیری به خرید صفحات کلاسیک نشان می‌دادند. تشکیل انجمن فیلامونیک تهران و ارکستر سنفونیک تهران بنیادهای دیگری بودند که جوانان هنردوست و هنرآموز را به این وادی بکشاند.

اداره کل انتشارات و رادیو زیر نظر نصرت‌الله معینیان توسعه یافت و فعالیت من در رادیو فزونی گرفت (۳۵). من از دیرباز دریافته بودم که جوان ایرانی، کمتر با ادب غرب آشنایی دارد. کتاب‌هایی که به فارسی ترجمه شده‌اند، غالباً از نوع داستان‌اند و گذشته از آن، این داستان‌ها در شمار آثار بزرگ جهان نیستند، از این رو برنامه‌ای را در رادیو آغاز کردم زیر عنوان با آثار جاویدان ادبیات جهان آشنا شوید که در آن از کتاب‌های برگزیده ادب عالم صحبت می‌راندم. این برنامه سال‌های متمادی ادامه یافت و شاید طولانی‌ترین برنامه غیر خبری رادیو ایران بود که در شبکه سرتاسری پخش می‌شد.

برنامه با آثار جاویدان ادبیات جهان آشنا شوید که از روز نخست، یکشنبه‌ها پخش می‌گردید، توجه گروه کثیری از جوانان ایرانی و عاشقان ادب غرب را به خود مشغول

۳۵ - همت و ابتکار و تلاش معینیان موجب شد که اداره کل انتشارات و رادیو به وزارت خانه مبدل گردد و تشکیلات کوچک و از یاد رفته‌ای به یکی از مجهزترین سازمان‌های ملکی تبدیل شود.

داشته بود و از این رو، نام حسن شهباز یک نام آشنا شد و دیگر برنامه‌های من نظیر افسانه‌های زندگی و دکتر خوشقدم و داستان‌های شب و سخنی با شنوندگان و امثال آن‌ها، بیش از پیش بر شهرت من افزود.

* * *

در یکی از آن سال‌های دور، نمایشنامه‌ای نو شتم در پنج بخش برای پنج شب، زیر نام شب‌های زاینده‌رود که از برنامه داستان‌های شب پخش شد و موفقیت چشم‌گیری پیدا کرد. داستان آن که یک ماجرای واقعی بود، گروه کثیری را تحت تأثیر قرار داد و حتی اشک چشمان بسیاری از شنوندگان را جاری ساخت. (۳۶)

یک روز صبح که در کتابخانه‌ام واقع در خیابان قبادیان کار می‌کردم، تلفنم به صدا در آمد و صدای خانم جوانی که با شیوایی و زیبایی سخن می‌راند، به گوشم خورد که ملامتم می‌کرد چرا یک ماجرای زیبای عشقی را به آن صورت به پایان بردم. با این که گرفتار بودم و بی حوصله، برایش توضیح دادم که این یک واقعه حقیقی بود و من خود شاهد زنده آن ماجرا بودم. راضی نشد و به بحث ادامه داد. گفت داستان‌سرایان و نمایشنامه نویسان، همه ادعا دارند آن چه را می‌نویسند بر مبنای حوادث واقعی است، ولی به ضرورت، پاره‌ای

۳۶ - شب‌های زاینده‌رود، ماجرای بود که من خود یکی از قهرمانان اصلی آن بودم. در سال‌های تحصیل در کالج اصفهان، یکی از دوستان همکلاسی من، دل به دختری سپرد که با او اختلاف بسیار داشت. نخست این که او از طبقه ثروتمندان سرشناس بود و دوم این که قریب سه سال از دوست من بزرگسال‌تر بود. چون غالباً در مسیر راه دختر بود، شرار عشق فزونی گرفت و خواب و آرامش را از او ربود. زاری‌های او مرا بر آن داشت که نامه‌ای پُر سوز و گداز از سوی او به دختر زیباروی بنویسم و جوان دل‌داده، نامه را به محبوب رساند. چون واسطه‌ای در این میان پیدا شده بود، نامه‌ها فزونی گرفت. نوشته‌ها آن گونه آتشین بود که رفته رفته دختر خانم زیبا و مُتکبر، دلش رام شد و با گذشت ایام، به دام عشقی قدرتمند گرفتار آمد. جالب این بود که او نمی‌دانست دل‌داده محبوبش، نویسنده اصلی نامه‌ها نیست. مصیبت زمانی آغاز شد که به این راز هراسناک پی برد و مُصرّانه از او خواست تا نویسنده نامه‌ها را به او بشناساند، اما من با تمام نیرو مقاومت ورزیدم و به دیدار او نرفتم. حاصل این عشق اندوهبار که روز نخست، جنبه تفریح و ذوق آزمایی داشت، به فاجعه منتهی گشت. تا آن جا که دختر شکسته دل و افسرده حال، در آغاز بهار وقتی زاینده‌رود بسترش لبریز از سیل خروشان بود، خود را به دست امواج سپرد و ...

امروز که به گذشته می‌اندیشم، غمی جانکاه مرا در بر می‌گیرد، زیرا خود جوان عاشق نیز پس از آن که دانشنامه مهندسی‌اش را گرفت، در شمال ایران به حصه مبتلا گشت و چون پزشک معالج، تشخیص مالاریا داده بود، با داروی مُهلک اشتباهی او را به دامان گور فرستاد.

تغییر در اصل داستان به وجود می‌آورند. چرا شما پایان آن را تغییر ندادید. پرسیدم آیا میل داشتید در پایان، قهرمان داستان در میان امواج سیل زاینده رود خودکشی نکند و به آغوش دلدار فریبکار خود برود؟ گفت «نه، بهتر بود آن عاشق فریبکار خودکشی کند که ظاهراً خود شما بودید. چرا شما یک دختر بیگناه را به دست امواج سپردید؟» استدلال او و طرز بیان او برایم جالب بود. ادامه سخن را به روز دیگر موکول کردم. طبق قرار به من تلفن زد. بحث ما از زمینه نمایشنامه شب‌های زاینده رود فراتر رفت و به داستان مُرید، کتاب معروف پُل بورژ داستانسرای مشهور فرانسوی کشانده شد که تصادفاً خود من خلاصه آن داستان را در یکی از کتاب‌های خود نوشته بودم. در حین مکالمات از او خواستم خود را معرفی کند، نکرد. گفتگوهای ما، در زمینه‌های گوناگون، قریب سه ماه ادامه یافت. نه او اصرار داشت مرا ببیند و نه من از او چنین تقاضایی می‌کردم. من با وجود گرفتاری‌های زیاد، از صحبت کردن با او لذت می‌بردم، زیرا متوجه شده بودم که او احاطه حیرت‌انگیزی به ادب جهان دارد. بر من مسلّم شده بود که او کتاب زیاد خوانده است و در اثر مطالعه زیاد، صاحب نظر شده است. تلفن‌های او گاهی به بعد از ساعت نه یا ده شب موکول می‌شد، و من شکوه‌ای نداشتم که چرا مرا بیدار نگاه می‌دارد. گویی به صدای او عادت کرده بودم. او دریافته بود که به حافظ، مهر بسیار دارم، از این رو، پیش از خداحافظی، گاهی برایم غزلی از خواجه می‌خواند و شگفت‌آور این که خطا نمی‌خواند و با وجود سعی من در ایرادگیری، موردی پیدا نمی‌کردم که از او خُرده‌گیری کنم، و باز نکته دیگری که مرا تحت تأثیر قرار می‌داد این که معانی بعضی از ابیات پیچیده را با سادگی می‌پرسید و ادعایی نداشت از این که آن‌ها را بلد است.

هفته آخر اسفند ماه، مقدمات سفرم را به اصفهان و شیراز فراهم کرده بودم که واقعه‌ای بدون انتظار پیش آمد. صبح بیست و سوم اسفند، که سالروز تولدم بود، خدمتکار منزلم، گلدانی پُر از گل سُرخ به روی میزم گذاشت. پرسیدم از طرف کیست؟ گفت نمی‌دانم. راننده‌ای تحویل داد و رفت. کاغذ شفاف را از دور آن برداشتم. جنس گلدان، کریستال اصل بود و گل‌ها در نهایت سلیقه انتخاب شده بود. کارت کوچک را از لای گل برداشتم. چند کلمه، با خط زنانه، روی آن نوشته شده بود:

تبریک روز تولد. امیدوارم سفر نوروزی به شما خوش بگذرد. وقتی بازگشتید به شما تلفن خواهم زد. بهار».

بهار برای من نامی ناآشنا بود، به روی صندلی نشستم و قریب نیم ساعت بی حرکت به

گل‌ها نگاه کردم و آن چند کلمه را از نظر گذراندم. هیچ کس جز آن آشنای تلفنی نمی‌توانست فرستنده آن گل‌ها باشد. پرسش‌ها پیاپی از ذهنم می‌گذشت: او از کجا می‌دانست که روز ۲۳ اسفند، روز تولد من است؟ از کجا می‌دانست که من عازم اصفهان و شیراز هستم؟ از کجا می‌دانست گل مورد علاقه من «گل سرخ» است، آن هم سرخ آتشین؟ و از کجا می‌دانست در نظر من یک گلدان کریستال با گل سرخ، زیباترین هدیه‌ای است که می‌شود به یک دوست نکته‌سنج و زیباپسند داد؟

در آن دقایق که دلم از شور و شوق می‌طپید و احساسی عجیب سراپایم را در بر گرفته بود، آرزو داشتم تا نشانی او را می‌دانستم و زیباترین نامه تشکر را برای او می‌نوشتم، و باز آرزو می‌کردم که شماره تلفن او را می‌دانستم تا شفاهی از او سپاسگزاری کنم. اما دریغ. او در پس هاله‌ای از خیال و رؤیا قرار گرفته بود و تنها چیزی که از او می‌دانستم این که «او» نامش بهار است و تحصیلکرده است و ظاهراً از یک خانواده اشرافی. باز دریافته بودم که مختصر توجهی به من پیدا کرده است. از کجا و در چه زمان. نمی‌دانستم.»

شب زودتر به خانه آمدم و دیرتر خوابیدم. اما تلفن نزد. فردا همین طور و پس فردا همین طور. به سفر رفتم و به جای ده روز، پنج روز ماندم، وقتی به خانه پای نهادم، نخستین پرسشم از خادم خانه این بود که آیا خانمی به نام بهار به من تلفن نزده است؟ پاسخ منفی بود. آن شب گذشت و سه شب دیگر هم در انتظار گذشت، تا این که سرانجام تلفن زنگ زد. ساعت ده شب بود. او بود، بهار، سال نو را به من تبریک گفت و همین طور تولد مرا. و این سرآغاز سخنی بود متفاوت با گذشته که رفته رفته به عشقی پاک و عظیم انجامید که تا پیش از مهاجرت اجباریم از ایران، حدود چهارده سال از بهترین سال‌های عمر مرا در بر گرفت و در حقیقت سرنوشت ساز زندگی من شد... (۳۷)

۳۷ - امروز اگر به خانه‌ام فکر می‌کنم و به آن چه در آن خانه، علاوه بر هزاران کتاب، گرد آورده بودم، می‌اندیشم، بی‌اختیار گلدانی را در نظر می‌آورم که همواره بالای تخت من بود و او، چه در خانه بودم و چه نبودم، آن را پُر از گل سرخ می‌ساخت و با این مهربانیش، مرا غرق در غرور و افتخار می‌گرداند. در این جا شاید بی‌مناسبت نباشد که چند بیت از قصیده سخنوری را بخوانم که گویی وصف‌الحال من سرود. اگر اشتباه نکنم، سخنرا کسای قروزی بود:

بیامدم به جهان تا چه گویم و چه کنم	سرود خوانم و شادی کنم به نعمت و مال؟
دریغ فرّ جوانی، دریغ عمر عزیز	دریغ صورت نیکو، دریغ حُسن و جمال
کجا شد آن همه نیرو، کجا شد آن همه عشق	کجا شد آن همه خوبی، کجا شد آن همه حال
گذاشتیم و گذشتیم و بودنی همه بود	شدیم و شد سخن ما فسانه اطفال

سال‌های ۱۳۴۰ و ۱۳۴۱ خورشیدی، دوران ویژه‌ای در زندگی من بود. با وجود آن که در سازمان فرهنگی آمریکا خدمت می‌کردم و راه پیشرفت در فراخوانی شهرت و محبوبیت برایم هموار بود، با این حال خشنود نبودم. شاهین بلند پرواز آرزویم، افق‌های پهناورتری را زیر شهپر خود می‌دید. دریافته بودم که با وجود سیزده سال خدمت، به پایگاه رفیع انتشار خود نخواهم رسید، مگر آن‌که به درآمد محدود خویش خرسند باشم و سرانجام گوشه‌نشین خانه خود گردم. در این زمان حادثه‌ای رخ داد که مرا در عزم خویش استوارتر ساخت. نویسنده‌ای به نام جلال نعمت‌اللهی که از استعداد متوسطی برخوردار بود و در هفته‌نامه‌های تهران مطالبی ترجمه می‌کرد، به دیدارم آمد و تقاضای شغلی کرد. برای من امکان استخدام او نبود، و او، رنجیده خاطر و به تصوّر این که من درباره‌اش مضایقه کرده‌ام، نامه‌ مشروحو به سفیر آمریکا نوشت و در آن یادآور شد که من بر خلاف تعهداتی که سپرده‌ام، در چندین سازمان دیگر خدمات فرهنگی می‌کنم. نامه با علامت استفهام به روی میز من آمد و من که در انتظار این فرصت بودم، بدون توضیحی، استعفای خود را نوشتم و به خانه رفتم. در آن ایام به گونه‌ای خسته و ملال زده بودم که نیاز به چند روز آرامش داشتم. به گوشه کتابخانه‌ام خزیدم و با عزم جزم به نگارش کتاب پرداختم. در همان حال با دیداری با نصرت‌الله معینیان، وزیر اطلاعات، طرح چند برنامه جدید رادیویی را با وی در میان گذاشتم. شور و شوق من به نوشتن کتاب، به ویژه دوره سیری در بزرگترین کتاب‌های جهان، مرا از همه جهان بی‌نیاز ساخت.

در خرداد ماه ۱۳۴۲، دگرگونی تازه‌ای در کابینه دولت به وجود آمد. معینیان به وزارت راه رفت و جهانگیر تقصّلی در مقام وزیر مشاور، عهده‌دار وزارت اطلاعات شد. شبی در خانه سناتور محمد سعیدی، تقصّلی که از احراز مقام جدید، سرمست باده غرور بود و سر از پای نمی‌شناخت، از من خواست تا ضیافتی در خانه خود ترتیب دهم و به

افتخار او از همه وزیران دعوت کنم. چون شادروان سعیدی را در این کار مشتاق دیدم، پذیرفتم و هفته بعد، میهمانی با شکوهی در خانه من، واقع در خیابان قبادیان، ترتیب داده شد. وزیران همه از راه لطف شرکت جستند، و تنها وزیری که نیامد، مُعینیان بود که به سبب کار زیاد، پوزش خواست. هفته بعد، نامه‌ای از وزارت اطلاعات به وسیله پُست ویژه به دستم رسید. آن را گشودم. امضای تَفْضَلی پای آن بود. مضمون آن دقیقاً به یادم نمانده، اما بیش و کم چنین بود:

«آقای حسن شهباز، نویسنده و تهیه‌کننده برنامه‌های رادیو ایران. با کمال خوشوقتی به اطلاع شما می‌رسانم که از تاریخ ابلاغ این نامه، برنامه‌های شما از رادیو ایران قطع می‌شود و کلیه اعتبار مالی شما با افزایش پنجاه درصد در اختیار نویسنده و تهیه‌کننده دیگری قرار خواهد گرفت. امضاء: وزیر مشاور و سرپرست وزارت اطلاعات، جهانگیر تَفْضَلی.

من از این نامه چندان حیرت نکردم، زیرا تَفْضَلی را از قدیم می‌شناختم، حیرت من از این جهت بود که جای خالی برنامه‌های مرا چه کسی پر خواهد کرد (۳۸). در ایران آن زمان، بی شک افراد آگاه و دانشمند بسیار بودند، اما نویسندگی برای رادیو، به ویژه برنامه به صورت نمایشنامه یا گفتگو، کار هر کس نبود و تَخَصُّص لازم داشت، و شاید یکی از علل این که گروه نویسندگان رادیو، با گذشت سی سال متوالی، همواره همان گروه بودند، همین بود.

شادروان علی دشتی در آن زمان سفیر ایران در بیروت بود. چند بار از من خواسته بود که به دیدار او به لبنان بروم و چندی میهمان او باشم. فراغت از کار رادیو، این فرصت را در اختیار من گذاشت و هفته بعد، در معیت روانشاد محمد سعیدی به بیروت رفتم. سفر ما مصادف با یک واقعه جالب و بدون انتظاری شد. در میهمانسرای بزرگ ریتس کارلتون و هم چنین هتل عظیم «فنیسیا» قریب یک صد زیباروی جهان گرد آمده بودند تا در مسابقه ملکه زیبایی شرکت جویند. چون سفیر ایران یکی از اعضاء شورای داوران بود، من و سعیدی نیز در مقام دستیار او، شاهد و ناظر انتخاب این ماهرویان عالم بودیم که با انواع لباس در برابر داوران جلوه‌گری می‌کردند و شگفتا که در شامگاه آخر و در تفرجگاه معروف «کازینو دولیبان» همان ملکه‌ای انتخاب شد که دشتی او را برتر از دیگران شمرده بود.

اقامت ما در بیروت قریب دو هفته طول کشید. شهر اندکی ناآرام بود و در اماکن

عمومی، پلیس و سرباز، مراقب آرامش شهر بودند. در آن دوران هیچ کس باور نمی‌کرد که لبنان در آستانهٔ جنگ‌های داخلی است و این تفرجگاه بی‌مانند کرانهٔ مدیترانه، به تل‌خاکستر مبدل خواهد شد.

یک روز صبح مرحوم دشتی تلگرامی به دستم داد. تلگرام از سوی دفتر معینان وزیر اطلاعات بود که از من دعوت شده بود به تهران بازگردم و برنامه‌های رادیویی گذشته را سرگیرم. تفضلی از کار برکنار شده بود و در کابینهٔ جدید بار دیگر معینان مأموریت یافته بودند که به وزارت اطلاعات برگردد. شبی که هواپیمای ما در فرودگاه مهرآباد بر زمین نشست، تهران را ناآرام‌تر از بیروت دیدیم. حکومت نظامی برقرار بود و تانک و زره‌پوش در تمام مسیر ما تا خانه دیده می‌شد.

* * *

در یک بامداد بهار، بهار به دیدنم آمد. سرانجام روزهای انتظارم پایان گرفت. از آن زمان که مصاحب تلفنی برایم گل فرستاده بود و زادروزم را با خط زیبایش تهنیت گفته بود، اشتیاقم به این دوست نادیده فزونی یافته بود. چند ماه گفتگوی تلفنی پیرامون ادب و هنر ایران، به من فهمانده بود که با کسی همصحبتم که با فرهنگ ایران و جهان آشناست. من او را زنی حدود چهل سال می‌شناختم، زیرا بهار «اونوره دوبالزاک» داستانسرای فرانسوی را به سبب این که داستان «زن سی ساله» را نوشته بود و گفته بود شکوفایی جمال زن در سی سالگی پایان می‌گیرد، سرزنش می‌کرد و می‌گفت «این نشانهٔ کمال خودخواهی مرد است که کسی زن سی ساله را در پایان راه زیبایی او ببیند.» طبق قرار قبلی، درست ساعت ده بامداد اتومبیلش روبروی خانهٔ من، در قبادیان توقف کرد. من صدای چرخ اتومبیل او را شنیدم. پنجرهٔ کتابخانه‌ام به حیاط خلوتی باز می‌شد که پوشیده از گل و گیاه و درخت بود و در پشت دیوار آجری سُرخ‌فام، خیابان قبادیان قرار داشت.

وقتی در آستانهٔ در کتابخانه‌ام ایستاد، از لبخندی که بر لب داشت دانستم بر داوری من خنده می‌زند. بهار دختری بود زیبا، حدود بیست و شش یا بیست و هفت سال. اندامش ظریف و لباسی بسیار برازنده بر تن داشت. خیلی صمیمی و خودمانی به روی مبل نشست. چند شاخهٔ گل سرخی را که در دست داشت، به روی میز گذاشت و گفت «از قیافهٔ شما می‌خوانم که انتظار نداشتید بهار را با این سیما ببینید. حیرت شما برای من جالب است. حقیقت این است که من هم از دیدن کتابخانه و سرسرای شما دچار حیرت شده‌ام. شما چقدر کتاب دارید. این همه کتاب را از کجا آورده‌اید؟» بعد از جایش برخاست و محو

تماشای کتاب‌ها شد. دقت او در برابر هر قفسه به حدی بود که متوجه نشد پیشخدمت با فنجان چای پشت سرش ایستاده است. دستش به سینی خورد و چای افتاد. وحشت کردم مبادا لباسش آلوده شده باشد. خوشبختانه نه لباس تر شد و نه فنجان شکست. با کمال سادگی، مثل این که سال‌ها می‌گذشت که ما با هم دوست بوده‌ایم، گفت «چرا نگفتید آقا با سینی چای پشت سرم است؟» گفتم «ناراحت نباشید. آب روشنایی است. ما به جای این که پیش پای شما گل بیفشانیم، چای افشانیم» خندید. در این موقع چشمش به گلدان کریستال افتاد که روی میز تحریر بود، همان گلدانی که او در آغاز عید به مناسبت تولدم برایم فرستاده بود. با حیرت به گل سرخ‌های داخل آن نگاه کرد و نزدیک شد. گفت «چرا حدس نزدیدی که من برای شما گل سرخ می‌آورم. پیدا است این گل‌ها را امروز خریده‌اید. دیگر نخرید. من خودم گل‌های شما را عوض می‌کنم» تشکر کردم، گلدان را از روی میز تحریر برداشتم و به سمت دیگر اتاق برد. گفتم «ترجیح می‌دهم روی میزم باشد. بلافاصله گفت «روی میز تحریر باید یک شاخه گل باشد و در یک گلدان ظریف، نه این ظرف بزرگ» حرفی نزد. گفت «برای میزتان یک گلدان کوچک می‌آورم. دفعه دیگر» گفتم «شاید منظورتان سال دیگر است و روز ۲۳ اسفند؟» با تعجب پرسید «نمی‌خواهید مرا زود به زود ببینید؟» گفتم «آیا گفتگوی شبانگاهی ما به شما نگفته است که ما هر دو به هم محتاجیم؟» سرش را تکان داد. گفتم «شما به حافظ خیلی علاقه دارید. آیا این بیت به یادتان هست:

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد

ما به او محتاج بودیم، او به ما مشتاق بود.

با خنده‌ای گفت «اول روشن کنید که کدام یک از ما محتاجیم و کدامیک مشتاق؟» گفتم «ادب اقتضا می‌کند که بگویم اولی من هستم». گفت «ادب را فراموش کنید کدام یک از این دو، شما ببینید؟ گفتم «اگر تا دیشب من دومی بودم، حالا دیگر به طور حتم اولی هستم». شتابزده گفت «حالا دیدید که شما هم ظاهر پسندید؟ شما هم، مثل همه مردها، به ظاهر زن نگاه می‌کنید نه باطن او» گفتم «چه عیبی دارد هر دو با هم باشند.» گفت «بی تردید اگر من دختر زشتی بودم، چند دقیقه‌ای بیشتر مرا تحمل نمی‌کردید و بعد، به هر نحوی بود، عذرم را می‌خواستید» گفتم «خواهش می‌کنم از طرف من قضاوت نکنید. اگر شما معتقدید که من به حافظ مهر می‌ورزم و پیرو طریقت او هستم، او گفته:



و آنگاه بر کشتزار افسردهٔ عمر من، نسیم بهار عشق وزیدن گرفت...

... او قربانی غرور خود شد. به سبب خودپرستی‌های بی‌بنیان، والاترین عشق خود را از دست بداد و از سعادت‌ی که به او روی کرده بود، جاودان محروم گشت. زندگی او از کودکی سراسر آرزو و امید بود. برای این که انسانی نامور شود و به آمال پایان‌ناپذیر خود برسد، از همان آغاز نوجوانی به تلاش بی‌امان برخاست. محرومیت‌های بی‌شمار او را از پای نیگنند. بارها بر زمین افتاد، اما برخاست و به راه خود ادامه داد، تا سرانجام به سرزمین مقصود رسید.

کتاب غرور و مصیبت، زندگینامه‌ی راستین نویسنده است. اتوبیوگرافی مردی است که در قلمرو نویسندگی توانا است و از موهبت شاعری نیز بی‌بهره نیست. در سراسر عمرش، در جستجوی یک عشق بود و در پی یک طرف دلدار زیبا و دوست داشتنی. او به گمشده‌ی خود رسید، اما غرور جاهلانه‌اش مصیبت آفرید و ماتم را جانشین خوشبختی او ساخت...